

الله



در انتظار حسین

زندگی نامه‌ی داستانی شهید محمدحسین شیخ حسینی

مریم محمدی



سرشناسه: محمدی، مریم، ۱۳۵۸ -
عنوان و نام پدیدآور: در انتظار حسین: زندگی نامه داستانی شهید محمد حسین شیخ حسینی / مریم محمدی [به سفارش] کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور.
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س. م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۹۶-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: زندگی نامه داستانی شهید محمد حسین شیخ حسینی.
موضوع: شیخ حسینی، محمدحسین، ۱۳۳۹ - ۱۳۶۱ -- سرگذشتنامه -- داستان
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: 20th century -- Persian fiction --
موضوع: شهیدان مسلمان -- ایران -- سرگذشتنامه -- داستان
موضوع: Muslim martyrs -- Iran -- Biography -- Fiction
شناسه افزوده: کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵: ۴/۶۸۲: ۴۱/PIR۸۳۶۱
رده بندی دیویی: ۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۶۹۸۷۷

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و ایثار



در انتظار حسین

زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید محمدحسین شیخ حسینی

به روایت: مریم محمدی
ناشر: فاتحان
ویراستار: مرتضی مشاکی

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی
مدیر هنری: مریم خوش‌برش
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۵
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
قیمت: ۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۹۶-۱

نشانی: تهران - خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هانری کوربن - پلاک ۳
تلفن: ۶۶۷۲۲۷۹۹ - ۰۲۱-۶۶۷۲۳۵۲۱
نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

تقدیم به
پیشگاه حضرت ولی عصر امام زمان (عج)

با تشکر از

خانواده‌ی شهید شیخ حسینی (زهرة و محمدرضا) و همه‌ی عزیزانی که مرا
در نوشتن این اثر یاری دادند، بخصوص مادر عزیزم که مانند همیشه صبورانه
همراهی ام کرد...

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران‌قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.





می‌خواهی بنویسی، اما نمی‌توانی، شروع می‌کنی، اما قلمت ناتوان است. به یک جایی که می‌رسی فکر می‌کنی این کار، کار تو نیست! احساس می‌کنی چیزی بالاتر از فنی که بلدی، چیزی قوی‌تر از قلمی که با آن می‌نویسی، یک چیز ماورایی احتیاج است تا قلم بزنی.

باید کمک‌گیری؛ اطلاعات را جمع می‌کنی، اما قلمت پیش نمی‌رود، به بن‌بست رسیده‌ای. وسوسه می‌شوی که نه بگویی و خودت را راحت کنی! حس می‌کنی مغزت خالی از هر جمله و حتا کلمه‌ایست. انگار تاکنون دست به قلم نبرده‌ای، شاید هنوز هم برای انصراف دیر نشده باشد، با تمام وجود حس می‌کنی کسی باید به کمکت بیاید.

از پیشکسوت‌هایت کمک می‌گیری، می‌گویند باید کمک‌گیری، اما نه از

آن‌ها، بلکه از خود شهید! به خودت می‌گویی این هم شانس من است، زندگی شهید کوتاه است و ساده، دو عملیات و دیگر هیچ! چه می‌توانم بنویسم؟! با چند نفری حرف می‌زنی، اما چیز زیادی دستگیرت نمی‌شود، به جز یکی دو مورد، خاطرات دورند و گاهی رنگ پریده؛ انگار دوباره به بن بست خورده‌ای! وضو می‌گیری، نماز می‌خوانی و درخواست کمک می‌کنی، شاید خودش کمکت کند. به خودش و روح پاکش متوسل می‌شوی.

خواهرش می‌آید و دریچه‌ای نو بر روی تفکرت باز می‌کند. پر از حرف است و خاطره، پر از حس خوب! خوش صحبت است و باهوش؛ با حافظه‌ای که کوچک‌ترین خاطرات زیبای شهید را به یاد دارد.

دوباره در وسط کار نوشتن که کم می‌آوری، دیگر باید هم وضو گرفت و فاتحه خواند و هم باید کاری کرد؛ باید به سر مزار شهیدت بروی و از نزدیک حضورش را لمس کنی تا به نتیجه برسی!

می‌نویسی! خیلی راحت‌تر از آنچه فکر می‌کردی! حالا می‌دانی که اگر قرعه‌ی کار به نام تو درآمده، شاید حکمتی داشته، حالا می‌دانی که اگر الطفات شهیدت نبود، تو اکنون این توفیق بزرگ را نداشتی، با تمام وجود از این توجه خوشحالی و درعین حال ناراحت که نکند لیاقتش را نداشته باشی، نکند در وسط کار کم بیآوری و هزار جور فکر دیگر.

با شهیدت زندگی می‌کنی و وقتی روزهای آخر نوشتن را پشت سر می‌گذاری، غم جدا شدن از او دلشکسته‌ات می‌کند، می‌خواهی برای همیشه

داشته باشی‌اش! دلت می‌خواهد این نوشتن باز هم ادامه داشته باشد. دلت می‌خواهد به خوابت بیاید و بگوید راضی است از آنچه که نوشته‌ای، اما... فراموشش نمی‌کنی، نمی‌توانی فراموش کنی! شاید بتوانی یک صدم دردی را که خانواده‌اش در غم از دست دادنش کشیده و تجربه کرده‌اند تجربه کنی، اما این تجربه سخت است و شیرین و آرزویت این است که تجربه‌ات ماندگار و اثرگذار باشد و مایه‌ی باقیات صالحات شود، ان شاءالله.

تولد محمدحسین

در آن چهارشنبه‌ی سرد و برفی مادر همین‌طور که با شکم سنگینش به‌سختی راه می‌رفت و اتاق را جارو می‌کرد، متوجه‌ی تقلای بیش از اندازه‌ی بچه‌ی داخل شکمش شد؛ جارو را کنار اتاق گذاشت و روی صندلی نشست تا خستگی در کند.

با وجود سرمای استخوان‌سوز بیرون، اما داخل اتاق هوا گرم بود و دانه‌های درشت عرق از لابه‌لای موهای سیاه و زیبای سیده فاطمه به زیر گلپوش سر می‌خوردند. او دستش را به آرامی روی شکم برآمده‌اش گذاشت، جنین به ناگاه آرام شد و از حرکت ایستاد. سیده فاطمه شروع به حرف زدن با او کرد، گفت: تو بچه‌ی خوبی هستی. آفرین، اذیتم نکردی! گذاشتی مامان همه‌ی روزه‌هاشو بگیری.

در همین لحظه در اتاق باز شد. آقا عبدالعلی داخل شد و وقتی همسرش را

در آن حال دید گفت: ان شاءالله به سلامتی دنیا بیاد.

مادر سرش را بلند کرد و لبخند زد، دستش را به آرامی همراه با شرمی زنانه از روی شکمش برداشت و گفت: ان شاءالله.

آقا عبدالعلی نزدیک همسرش آمد و روی صندلی کناری نشست، بعد نگاهی به چشم‌های سیده فاطمه انداخت و پرسید: اسمشو چی بذاریم؟

مادر گفت: اگه دختر بشه...

پدر حرفش را قطع کرد و گفت: اگه پسر بشه چی؟

سیده فاطمه لبخند زد و گفت: شما بگو، یه چیزی که به محمدرضا بیاد.

پدر فکری کرد و گفت: محمدحسین چطورره؟ اسمش رو می‌ذاریم محمدحسین.

مادر به آرامی دستش را روی شکمش گذاشت و با لبخند گفت: صداش می‌زنم حسین آقا، خیلی هم خوبه.

همان شب در بیست و یکم ماه رمضان ۱۳۸۰ قمری، برابر با هفدهم اسفندماه ۱۳۳۹ شمسی، محمدحسین به دنیا آمد.

محمدحسین در کودکی

از زمان تولد تا وقتی که محمدحسین شیرخواره بود، مادر حتا یک بار هم بدون وضو به او شیر نداد، او می‌خواست این مولود رمضان پسر خوب و صالحی باشد. شاید در دلش فکر می‌کرد محمدحسین شب مقدسی به دنیا

آمده، برای همین با بقیه‌ی بچه‌ها فرق دارد و باید او را خیلی خوب تربیت کنند.

خانواده‌ی شیخ حسینی از بدو ازدواج پدر و مادر در خانه‌ی پدربزرگ پدری زندگی می‌کردند تا آنکه پدر آقا عبدالعلی درگذشت، خانه را فروختند و هرکس با ارث پدری برای خودش خانه‌ای فراهم کرد.

آقا عبدالعلی هم تکه زمینی خرید تا خانه بسازد و چون خودش معمار بود، کارش راحت‌تر بود، اما در مدت ساخت‌وساز زمین باید برای خانواده‌اش خانه‌ای تهیه می‌کرد، برای همین دست سیده فاطمه و بچه‌ها را گرفت و به خانه‌ی پدرزنش حاج آقا شهرستانی رفتند تا خانه‌شان ساخته شود.

با ساکن شدن خانواده‌ی شش نفره‌ی شیخ حسینی در خانه‌ی حاج آقا شهرستانی، بخشی از تربیت کودکی محمدحسین و خواهرها و برادرش متأثر از رفتار و اخلاق پدربزرگ و دایی که هر دو ملبس به لباس روحانیت بودند، شد. ساخت‌وساز خانه‌ی شیخ حسینی در خیابان شریف واقفی اصفهان دو سه سالی زمان برد. در این مدت هم محمدحسین به اصطلاح از آب و گل درآمد و بزرگ شده بود و هم بازی باقی برادر و خواهرهایش بود.

محمدحسین کودک باهوش و زیبایی بود. او روزها به همراه برادرش محمدرضا به کوچه می‌رفت و بازی می‌کرد. گاهی که از کوچه‌ای خلوت می‌گذشتند یا صدای پارس سگی به گوش می‌رسید، محمدحسین می‌ترسید، برای همین هر بار با محمدرضا بیرون می‌رفت. از او می‌خواست تا در

کوچه‌های خلوت هوای او را داشته باشد تا از کوچه رد شوند، کم کم این ترس محمدحسین از بین رفت.

شاید به علت همنشینی با پدر بزرگ و دایی و... بود که جرعه‌هایی از شجاعت و بی‌پروایی جای هرگونه ترس و واهمه در دل محمدحسین را گرفت، طوری که دیگران از بی‌پروایی و بخصوص صراحت کلام محمدحسین تعجب می‌کردند.

محمدحسین و مدرسه

هفت سال از تولد محمدحسین می‌گذشت و او باید به مدرسه می‌رفت. بهترین مدرسه برای او مدرسه‌ی دولتی‌ای بود که دایی‌اش آقای شهرستانی در آنجا معلم بود.

محمدحسین به مدرسه رفت. باهوش بود و حاضر جواب، به خاطر اینکه بسیار مؤدب و درس‌خوان بود، معلم‌ها همه دوستش داشتند.

آن روز صبح هم مانند همیشه ناظم سر صف دست‌های بچه‌ها را می‌دید و اگر ناخن‌هایشان بلند بود یا دست‌هایشان کثیف بود، آن‌ها را تنبیه می‌کرد. محمدحسین بچه‌ی خیلی تمیزی بود، بخصوص روی تمیزی دست‌هایش حساس بود. او مرتب دست‌هایش را می‌شست و کرم می‌زد تا خشک نشود. برای همین دست‌هایش مثل بقیه‌ی بچه‌ها در آن سرمای پاییزی خشک و رنگ پریده نبود، بلکه برق می‌زد.

نوبت که به محمدحسین رسید و دست‌هایش را بالا گرفت تا ناظم ببیند، ناظم با دیدن تمیزی دست‌های او خواست اذیتش کند و به او متلک انداخت، گفت: بچه چقدر دست‌ها ت کثیفه.

محمدحسین حتا لحظه‌ای هم درنگ نکرد، بلافاصله جواب داد: آقای ناظم اشتباه می‌کنید، همین الان دست‌های من از زبون شما تمیزتره. ناظم از جرئت و جسارت محمدحسین دهانش باز ماند. سریع خودش را جمع‌وجور کرد و با اخم گفت: پررویی نکن پسر، بدو تو کلاست. کمی بعد ناظم جریان را با تعجب و خنده در دفتر برای آقای شهرستانی و باقی معلم‌ها تعریف کرد. او تحت تأثیر جسارت و حاضر جوابی محمدحسین قرار گرفته بود. شاید پیش خودش می‌گفت چه بچه پردل و جرئتی، با آنکه خط‌کش دست من بود و ممکن بود هر آن تنبیه‌اش کنم، اما حرف خودش را زد.

معرفت ذاتی

زهره یک سال از محمدحسین بزرگ‌تر بود. آن سال یکی از بستگان پدری، خانواده را به عروسی مجللشان دعوت کرد، همه در شور و شوق رفتن به عروسی بودند. همان شب خبر رسید آیت‌الله بهبهانی یکی از مراجع تقلید به منزل حاج آقا شهرستانی می‌آید. خانواده برای رفتن به عروسی آماده شدند، اما محمدحسین گفت: نمی‌آیم، می‌خواهم آیت‌الله بهبهانی را ببینم.

هر کاری کردند، نیامد. بچه‌ها برای رفتن به عروسی خیلی ذوق داشتند، همه می‌دانستند این عروسی با بقیه‌ی عروسی‌ها خیلی فرق می‌کند. عروسی‌شان پرزرق و برق و مفصل بود، مطرب هم آورده بودند. همه‌ی خانواده راهی عروسی شدند، حسین در خانه ماند.

وقتی آیت‌الله بهبهانی آمد، حسین به دایی گفت: من می‌خوام جلوی آقا چایی بذارم. او با اصرار سینی چای را از دست دایی گرفته و برای آیت‌الله بهبهانی برده بود.

عروسی با ساز و رقص و آواز برگزار شد. هرچند پدر نگذاشت بچه‌ها در مراسم شرکت کنند و آن‌ها را به یکی از اتاق‌های خلوت‌تر برد، اما باز هم دیدن آن همه مهمان و شلوغی و... جذاب بود. عروسی برای دنیای ساده‌ی کودکی زهره و بچه‌ها خیلی جالب بود و تفریحی بزرگ محسوب می‌شد. بالأخره آن عروسی هم تمام شد و آن‌ها به خانه برگشتند. زهره سریع پیش حسین رفت و گفت: حسین جون حیف شد نیومدی، خیلی خوش گذشت، نمی‌دونی چه عروسی‌ای بود و...

گفت و گفت و گفت. حسین با آنکه کوچک‌تر از او بود گفت: زهره! تمام دنیا را هم به آن چای که جلوی آقای بهبهانی گذاشتم نمی‌دهم. من عالم دیدم، شما رقااص!

زهره با آن بچگی غبطه خورد به حال حسین که چقدر بزرگ فکر می‌کند. او هم دوست داشت در خانه بماند و آیت‌الله بهبهانی را ببیند، اما زرق و برق

آن عروسی به چشمش جالب‌تر آمده بود و همراه خانواده به عروسی رفته بود. زهره با خودش فکر می‌کرد این علاقه به روحانیت و این گذشت از ظواهر دنیا آن هم در سن هفت سالگی، چیزی نیست که کسی به دست بیاورد، این معرفت، ذاتی است.

بازی در کوچه

محمدحسین هنوز در همان سال‌های اول دبستان بود که با برادرش محمدرضا روزها در کوچه به همراه بچه‌ها فوتبال بازی می‌کرد. علاقه‌ی خاصی به فوتبال داشت. پدر مخالف بازی بچه‌ها در کوچه بود. یک روز از همین روزها ناگهان پدر از راه رسید. پسرانش را در کوچه دید. از قبل به بچه‌ها گفته بود که دوست ندارد توی کوچه بازی کنند. به آن‌ها تشر زد و گفت: کی به شما اجازه داده تو کوچه بازی کنی؟ یالا زود برین خونه. دو برادر که تابه‌حال پدر را این قدر عصبانی ندیده بودند، سریع به داخل خانه دویدند. کار بدی نمی‌کردند، مثل همه‌ی بچه‌ها توی کوچه فوتبال بازی می‌کردند، اما پدر نظرات خاص خودش را داشت. خیلی مقید بود به رعایت حقوق همسایه‌ها، او نمی‌خواست بچه‌هایش باعث آزار همسایه‌ها و حتا ابران شوند.

گوش بچه‌ها اما به این حرف‌ها بدهکار نبود، از فردا دوباره توی کوچه بودند و به دور از چشم پدر، با هم فوتبال بازی می‌کردند.

شاید در همه‌ی سال‌های زندگی محمدحسین، همین یک‌بار بود که پدر او را دعوا کرد. همیشه به آرامی تذکر می‌داد و می‌گفت: هر کار می‌کنی بکن، اما مراقب خودت باش. هیچ‌وقت دعوا و کتک‌کاری در بین نبود، همیشه تذکر محترمانه می‌داد. حسین هم خیلی احترام پدر و مادر را نگه می‌داشت.

احترام همه‌ی بزرگ‌ترها را نگه می‌داشت، اما اگر جایی حق با او بود و فکر می‌کرد حرفش درست است، کوتاه نمی‌آمد، رُک و راست حرفش را می‌زد. کاری نداشت طرف بزرگ‌تر است یا خوشش نمی‌آید، طرف حق را می‌گرفت. حدود سه سال گذشت و بالأخره روزهای بنایی و ساختن خانه تمام شد. خانواده‌ی شیخ‌حسینی ساکن خانه‌ی خودشان در خیابان شریف واقفی شدند، خانه‌ی بیش‌تر اقوام هم به آن‌ها نزدیک بود.

در خانه به داخل پارکینگ باز می‌شد، سپس وارد ساختمان می‌شدند و به راهرو می‌رسیدند که در اطرافش اتاق‌ها قرار داشت. سرانجام به حیاط بزرگ و دل‌باز خانه می‌رسیدند؛ با یک حوض در وسط و چهار باغچه در اطراف.

محمدرضا و محمدحسین یک اتاق برای خودشان برداشتند، اتاقی که دیوارهایش به رنگ آبی آسمان بود و پنجره‌ای داشت رو به حیاط و باغچه. محمدحسین بچه‌ی درس‌خوانی بود. مهارت فوق‌العاده‌ای در یادگیری و تدریس ریاضیات داشت و همین باعث شد بعدها به‌طور خصوصی ریاضی تدریس کند.

نوجوانی و جوانی

روزهای خوش کودکی همان‌طور که برای همه به سرعت می‌گذرد، برای محمدحسین هم به سرعت گذشت. مادر بعد از او زهرا و صدیقه و منصوره و در آخر مریم را به دنیا آورد.

روزهای خوش نوجوانی با رفتن به دبیرستان شروع شد. او و محمدرضا با هم به یک دبیرستان می‌رفتند. محمدحسین سال اول دبیرستان را در مدرسه‌ی نشاط گذراند، اما از شرایط تحصیلی آن مدرسه راضی نبود، برای همین از پدر خواست او را در دبیرستان حکیم سنایی ثبت‌نام کند.

مدیر و معلم‌ها با رفتن محمدحسین مخالفت کردند، اما محمدحسین به دنبال کیفیت بهتر تحصیل بود. هزینه‌ی ثبت‌نام در دبیرستان سنایی هزار تومان بود.

محمدرضا به‌عنوان پسر بزرگ خانواده نمی‌خواست پرداخت این مبلغ را به پدر تحمیل کند، برای همین در همان مدرسه ماند و محمدحسین برای پیشرفت بیش‌تر به مدرسه‌ی جدید رفت.

در مدرسه‌ی جدید بچه‌ها درس‌خوان‌تر بودند و محمدحسین از شرایط تحصیلی جدیدش خیلی راضی بود. معلم ادبیاتش معتقد بود محمدحسین قلم خوبی دارد. او با نوشتن انشاهای مفهومی تعجب همه را برمی‌انگیخت. نگاه موشکافانه و عمیق او به مسائل پیرامونش جالب بود.

آن روز معلم ادبیات موضوع انشا را با گچ روی تخته‌سیاه نوشت: «از خانه تا

مدرسه». بچ‌بچ میان بچه‌ها شروع شد. هر کس چیزی می‌گفت، یکی می‌گفت: آخه اینم شد موضوع انشاء؟ من از خونه تا مدرسه راه می‌رم. بقیه‌ی بچه‌ها زدند زیر خنده. معلم صدایش را بالا برد و گفت: حرف زیادی نباشه. خوب فکر کنید و ببینید از خونه تا مدرسه و برعکس چه کار می‌کنین و بنویسین.

محمدحسین انشایی نوشته بود از پسرانی که در کوچه می‌ایستادند، نگاه هرز می‌کردند و به دختران متلک می‌گفتند. از سه راهی نزدیک خانه‌شان که چراغ خطر نداشت و باید اداره‌ی راهنمایی و رانندگی فکری به حالتش می‌کرد. کوچه و خیابان، معایب و مزیت‌هایش را آنچنان خوب تعریف و تفسیر کرده بود که هر کس انشاء را می‌شنید، بعید می‌دانست نوجوانی به سن و سال او چنین دید عمیقی به مسائل پیرامونش داشته باشد.

از موضوعی چون عدم امنیت اجتماعی دختران در جامعه‌ی آن زمان سخن گفته بود که نشان از دید متفاوت او با هم‌سن و سال‌هایش داشت. بعد از خواندن انشاء دهان همه‌ی بچه‌ها از تعجب باز ماند. شاید به خودشان می‌گفتند: پس این طوری هم می‌شه به اطراف نگاه کرد.

محمدحسین به همه‌چیز همین‌طور با دقت و توجه نگاه می‌کرد، مسائلی برایش مهم بودند که شاید برای خیلی‌ها اهمیت نداشتند. در همین سال‌ها بود که در کتابخانه‌ی مسجدالکریم با نوجوانی هم‌سن و سال خودش به نام سیدرضا سجادیان که مسؤل کتابخانه بود آشنا شد. محمدحسین برای گرفتن

کتاب، بخصوص کتاب‌های آیت‌الله مطهری به آنجا می‌رفت. این آشنایی ادامه پیدا کرد و هر دو با هم درس می‌خواندند و رفت‌وآمد خانوادگی پیدا کرده بودند. صمیمیت آن‌ها کم‌کم زیاد شد. مریم خواهر کوچک حسین، رضا را عمو صدا می‌زد.

آن شب درس خواندنشان طولانی شد و حسین منزل رضا ماند. موقع خوابیدن رضا برای حسین تشک و لحاف آورد اما حسین گفت: رضا به پتو کافیه.

رضا تعجب کرد و پرسید: آخه چرا؟ این طوری که خوب نیست، بدنت درد می‌گیره‌ها.

حسین جواب داد: باید همین‌طور بخوابیم تا بدنمون به قبر عادت کنه رضا. رضا متعجب نگاهش کرد، حسین خندید و ادامه داد: توی قبر که برامون تشک ابری پهن نمی‌کنن، اون وقت بدنمون اذیت می‌شه و صدمه می‌خوره. رضا لبخند زد، چندباری هم که خودش شب مهمان خانه‌ی محمدحسین شد، او برایش تشک و لحاف آورد، اما برای خودش فقط یک پتو می‌آورد. بی‌ریا و خاکی بود و از هرگونه تشریفات دوری می‌کرد.

معلم خصوصی

دو سه سال بود که محمدحسین به دبیرستان می‌رفت، اما زهره که از او یک سال بزرگ‌تر بود، به همراه خواهر بزرگ‌ترش بتول از درس خواندن محروم

مانده بودند. به خاطر شرایط بد دبیرستان‌های دخترانه در زمان شاه، بی‌حجابی معلمان و فضای حاکم بر مدارس آن زمان پدر نمی‌گذاشت آن‌ها به دبیرستان بروند. البته آن‌ها هم بیکار ننشسته و به حوزه‌ی علمیه می‌رفتند تا درس‌های دینی بخوانند.

بین زهره و محمدحسین علاقه‌ی بی‌حدی جریان داشت. با هم ایاق بودند و رفیق. برای هم درد دل می‌کردند و از همه‌جا حرف می‌زدند.

یکی از آرزوهای زهره، درس خواندن و معلم شدن بود. بارها با حسین درباره‌ی اینکه چقدر دلش می‌خواهد ادامه‌ی تحصیل بدهد و معلم شود، صحبت کرده بود. محمدحسین هم خیلی دلش می‌سوخت که چرا آن‌ها باید به خاطر شرایط جامعه از تحصیل باز بمانند.

سرانجام با همت محمدحسین مشکل زهره و بتول حل شد. آن‌ها برای امتحانات متفرقه ثبت‌نام کردند و محمدحسین شد معلم خصوصی‌شان. اولین جلسه‌ی تدریس محمدحسین را زهره هیچ‌وقت از یاد نمی‌برد. روز قبل زهره و حسین مختصر دعوی خواهر برادری کرده و باهم قهر بودند.

باید درس خواندن را شروع می‌کردند، امتحانات نزدیک بود، اما زهره با حسین قهر بود. خیلی با خودش کلنجار رفت، اما به‌تنهایی کاری از پیش نمی‌برد. سرانجام پیش حسین رفت و به او گفت: ببین حسین ما با هم قهریم، اما من می‌خوام از امروز ساعت پنج عصر تا هفت با هم آشتی کنیم و بعد که درس‌مان تمام شد، دوباره قهر می‌کنیم.

حسین گفت: باشه.

کمی مانده به ساعت مقرر، زهره به اتاق حسین رفت و منتظرش نشست. حسین بیرون از خانه بود. با خودش فکر کرد: یعنی می‌آید؟ با من قهر است، شاید حالا که می‌داند به کمکش احتیاج دارم، بخواهد تلافی کند. به خودش نهیب زد، نه. حسین همچین آدمی نیست.

دو دقیقه مانده به ساعت پنج، حسین خودش را به خانه رساند و به اتاقش آمد. انگار نه انگار که با زهره قهر بود. ساعت پنج تدریسش را شروع کرد. درس دادنش که تمام شد، زهره به ساعت نگاه کرد. عقربه‌های ساعت نزدیک ساعت هفت بعدازظهر را نشان می‌داد. گفت: خب، ساعت هفت شد، از حالا دیگه قهریم.

حسین خندید و گفت: بابا ول کن زهره، بیا آستی کنیم.

زهره نگاهی به او کرد، چشم‌هایش با مهربانی برق می‌زد. لبخند زد و گفت: باشه. بعد روی همدیگر را بوسیدند و آستی کردند.

زهره عاشق تدریس محمدحسین بود. در یک جلسه‌ی پنج ساعته یک کتاب را تدریس می‌کرد. ریاضی را با سرعتی باور نکردنی و بسیار راحت به آن‌ها یاد می‌داد، زبان را هم همین‌طور. معلم مهربانی بود. وقتی می‌دید بعد از ساعتی خسته می‌شوند، می‌گفت: دراز بکش دادا، اصلاً هرطور راحتی و بهتر می‌فهمی همون‌طور بشین.

تدریس به زهره و بتول خیلی مشکل بود. زهره سه سال بود که ترک

تحصیل کرده بود و بتول هشت سال. یادآوری این درس‌ها و رساندن آن‌ها به جایی که بتوانند امتحان متفرقه بدهند، خیلی سخت بود، اما حسین با صبوری به آن‌ها تدریس می‌کرد، آن‌هم در میان مشغله و درسی که خودش داشت. حسین سال آخر دبیرستان بود و باید برای کنکور درس می‌خواند، اما برای آن‌ها خیلی وقت می‌گذاشت. خودش صبح امتحانات نهایی داشت و بعدازظهر خواهرها امتحان داشتند، اما او به جای اینکه به درس‌هایش برسد، آن‌ها را تا مدرسه می‌رساند.

در راه نکات مهم را برایشان یادآوری می‌کرد. زهره و بتول هم خوب گوش می‌دادند و سؤالات و اشکالاتشان را از او می‌پرسیدند. وقتی به جلسه‌ی امتحان می‌رفتند، او پشت در می‌نشست تا آن‌ها امتحانشان را بدهند، چون وقتی جلسه تمام می‌شد، شب شده بود و او نمی‌خواست آن‌ها تنها به خانه برگردند.

به این ترتیب زهره و بتول و حسین با هم از مدرسه برمی‌گشتند و او در راه برگه‌ی چرک‌نویسشان را می‌دید و با مهربانی می‌پرسید: دادا چی نوشتین؟ آن‌ها هم توضیح می‌دادند که چه جوابی به سؤالات داده‌اند. اگر سؤالی را اشتباه نوشته بودند، هیچ‌وقت سرزنششان نمی‌کرد.

او نمره‌شان را حساب می‌کرد و همین که به ده، دوازده می‌رسید، می‌گفت: قبولید، خیالتون راحت.

همیشه بعد از اینکه خیالش بابت قبولی در هر امتحانی راحت می‌شد،

می‌گفت: الان می‌ریم می‌شینیم امتحان فردا رو می‌خونیم، نگران نباشین. انگار نه انگار که باید کنکور شرکت می‌کرد، شش دانگ حواسش به آن‌ها بود. خیلی برای درس خواندنشان زحمت می‌کشید.

محمدحسین خیلی دقیق و منظم بود، تمام مطالبی را که می‌خواند فیش‌بندی می‌کرد. در رنگ‌های مختلف کارت‌های مقوایی درست کرده بود و هر مطلبی را با موضوع خودش روی یک رنگ کارت می‌نوشت تا با یک نگاه مطلبی را که می‌خواست، از روی رنگ کارتش پیدا کند.

باهوش بود و گیرایی بالایی داشت، شاید به خاطر همین نظم و گیرایی‌اش بود که نگران درس خواندن خودش نبود، می‌دانست که می‌تواند به راحتی از پس درس‌هایش بر بیاید.

جسارت محمدحسین

اواسط محرم سال ۵۷ در اوج ناآرامی‌ها، آموزش و پرورش اصفهان تصمیم گرفت مراسمی با هدف برقراری صلح و دوستی بین روحانیت و عوامل دولتی آن زمان مانند استاندار برگزار کند. سالن بزرگ آموزش و پرورش که گنجایش بیش از هزار نفر داشت، مملو از جمعیت بود. غیر از سکوهای دورتادور سالن، جمعیت زیادی هم بر روی فرش و در جلوی سن نشسته بودند.

استاندار شهر و یکی از روحانیون برجسته به نام آقای ربانی و افراد مهم دیگری هم میهمان این مراسم باشکوه بودند. شرکت در این مراسم برای

عموم آزاد بود.

در شروع جلسه مجری برنامه پشت میکروفن رفت. قرار بود در آن مراسم، روحانی برجسته جناب آقای ربانی سخنرانی کند. مجری سخنانش را این گونه آغاز کرد: امروز مجلس ما به وجود استاندار محترم و روحانیون عالی قدر مزین شده است.

زهرة و بتول در میان خانم‌های دیگر حاضر در جلسه نشسته بودند که ناگهان صدایی آشنا و رسا از میان جمعیت، با شجاعت فریاد کشید: ما وجود عناصر وابسته به رژیم را محکوم می‌کنیم، چه برسد که نامشان در صدر روحانیت برده شود.

زهرة رو به بتول پرسید: صدا آشنا نبود؟ بتول جواب داد: حسین بود!

به دنبال صدا همه‌ی جمعیت فریاد زدند: درست است، درست است.

زهرة و بتول از جا برخاستند. مجلس به سرعت متشنج شد. آقای ربانی پشت میکروفن قرار گرفت تا جمعیت را آرام کند، اما بی‌فایده بود، همه آماده بودند که استاندار شاه را از جلسه بیرون کنند. زهرة و بتول چشمشان به دنبال حسین بود که همراه پدر به این مراسم آمده بود. برای لحظه‌ای او را دیدند. مردم از هر طرف به سمت او کت پرتاب می‌کردند تا کتش را عوض کند و از دست گاردی‌های شاه که پشت درهای سالن ایستاده بودند، فرار کند.

مراسم به هم خورد. مردم آرام نمی‌شدند، هر لحظه امکان داشت گاردی‌های شاه به مردم حمله کنند. در این اوضاع نابسامان استاندار هم فرار را بر قرار

ترجیح داد و بدین ترتیب جمعیت کمی آرام گرفت. دخترها بیرون از سالن پدر را دیدند. او و حسین که کتس را عوض کرده بود تا شناخته نشود، در شلوغی جمعیت از سالن خارج شده بودند. همه‌شان سوار ماشین شدند و سعی کردند حسین را زودتر از آنجا دور کنند. در راه پدر سینه جلو داده بود و با غرور از شجاعت حسین تعریف می‌کرد. او به داشتن چنین پسری افتخار می‌کرد، اما حسین مثل همیشه خاکی و به دور از غرور، فقط لبخند می‌زد.

سال ۱۳۵۷

شرایط سیاسی - اجتماعی جامعه رو به دگرگونی بود. کشور آستان حوادثی عظیم بود. محمدحسین و دوستانش هم همراه با جامعه‌ی آن زمان به حرکت درآمده بودند.

در میان معلمان مدرسه، علی‌اکبر پرورش که مبارزات پنهان و آشکار زیادی علیه رژیم شاه داشت، تأثیر زیادی بر بچه‌ها و همین‌طور محمدحسین داشت. مدتی بود که ساواک آقای پرورش را دستگیر کرده و به زندان انداخته بود. بچه‌های مدرسه نگران معلمشان بودند و در این میان محمدحسین خیلی دوست داشت بتواند برای آزادی معلمش کاری بکند و بالأخره این کار را کرد. آن روز بعد از مدرسه محمدحسین زهره را صدا زد و گفت: زُری می‌ای بریم نون بخریم؟ زهره گفت: آره و بلند شد و لباس پوشید.

در همین حین محمدرضا سر رسید و گفت: تو که باز اینو دنبال خودت راه
انداختی! آخه زهره رو می‌بری چی کار؟

حسین کنار محمدرضا ایستاد و چیزی در گوشش زمزمه کرد. زهره هم
منتظر بود و این پا و آن پا می‌کرد که برود یا نه.

حسین رو کرد به زهره و گفت: بدو بریم، الان نونوایی شلوغ می‌شه. زهره
با خنده چادرش را سرش کرد و راه افتاد.

محمدرضا صدایش را بلندتر کرد و به حسین که از در خارج می‌شد، با
شوخی گفت: من آخرش می‌فهمم چی بهت می‌دن که این قدر هوای این
آبجی‌هات رو داری!

زهره هم با خنده بیرون رفت و پرید ترک چرخ حسین. هنوز کوچه را بیرون
نرفته بودند که پرسید: حسین جون! دیروز چی شده بود که آقای طالقانی
فرستاده بود دنبال بابا؟

محمدحسین همین‌طور که رکاب می‌زد، گفت: هیچی بابا، بالأخره مدیر،
دلواپس دانش‌آموزهاش می‌شه.

زهره گفت: حسین جون! تعریف کن دیگه.

حسین شروع کرد به تعریف کردن و گفت: دیروز من دیدم بچه‌ها جمع‌اند،
گفتم بذار ببینم کیا طرفدار آقای پرورش‌اند. همین‌طور زیر لب از بین دندونام
چندبار گفتم: پرورش، پرورش. یک‌مرتبه چند نفر دیگه هم از بین جمعیت
صدا زدند پرورش، پرورش. در یک چشم برهم زدن همه‌ی جمعیت می‌گفت

پرورش، پرورش. بعد همه با هم راه افتادیم و رفتیم برای تظاهرات. بعدش هم مردم به ما پیوستند و شعار همه شد علی اکبر پرورش.

زهرة گفت: ولی حسین چون این همش نیست، مگه نه؟ خودم شنیدم آقای طالقانی به بابا گفته تو انشاهای ناجور می نویسی.

حسین خندید و گفت: نه بابا، چندبارم به خودم گفته این‌ها رو ننویس، کار دست خودت و خانواده‌ت می‌دی.

به نانوائی رسیدند. حسین ترمز کرد و زهرة از ترک دوچرخه‌اش پایین پرید و رفت توی صف نانوائی، او هم دوچرخه‌اش را پارک کرد و کمی بعد کنار زهرة در صف ایستاد.

باد سرد پاییزی صورت را می‌سوزاند، اما گرمای مغازه‌ی نانوائی هوا را متعادل و مطبوع کرده بود.

محمدحسین و انقلاب

هیچ کس نمی‌دانست تلاش‌های مردم تا چند ماه دیگر به ثمر می‌نشیند و انقلاب پیروز می‌شود. شلوغی‌های شهر زیاد شده بود. تظاهرات پشت تظاهرات، شور و شوق عجیبی در بین مردم انقلابی دیده می‌شد، اما در این میان خبر شهادت مردم به دست نیروهای گارد شاهنشاهی همه را نگران کرده بود.

آن روز هم مانند روزهای قبل، حسین صبح زود از خانه بیرون زده و هنوز

برنگشته بود. ساعتی دیگر غروب می‌شد و هیچ خبری از حسین نبود، مادر خیلی دلواپس بود. زهره به اتاق حسین رفت و برنامه‌ی روزانه‌ای را که هر روز کارهایش را طبق ساعتی که باید انجام می‌داد روی آن می‌نوشت، نگاه کرد. همیشه از روی این مقوا و برنامه‌ی ساعتی پیدایش می‌کردند، اما آن روز مقوا سفید بود! نمی‌شد حسین با آن همه دقت و نظم هیچ برنامه‌ای نداشته باشد، فقط یک حدس می‌زد. بدون شک محمدحسین به تظاهرات رفته بود، با این فکر انگار که دلشوره‌ی مادر به زهره هم منتقل شد. زمان به کندی می‌گذشت. چهره‌ی هوا درهم کشیده شده بود و ابر سیاهی در آسمان خودنمایی می‌کرد. مادر از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و زیر لب گفت: شب شد، نیومد. دخترها هم دلواپس شده بودند. در همین لحظه صدای زنگ در بلند شد. زهره با خوشحالی بیرون دوید و پرسید: کیه؟

خودش بود، صدای حسین که جواب داد: منم، باز کن.

صدایش را که شنید، دلش آرام گرفت. در را باز کرد. حسین در آستانه‌ی در ظاهر شد، با لباس‌های خاکی و کثیف. سر و ظاهر همیشه آراسته‌اش نامرتب بود. پرسید: حسین جون کجا بودی تا حالا؟ مامان که... با صدایی خسته گفت: می‌ذاری پیام تو؟

زهره از روبه‌روی در کنار رفت و با هم به داخل خانه آمدند. وقتی مادر حسین را دید، دلش آرام گرفت. حسین هم نشست و همه‌چیز را برایشان تعریف کرد. گفت که وقتی نیروهای گارد شاه دنبالش می‌گذارند و یک جا به

زمین می‌خورد، مجبور می‌شود برای فرار از دست آن‌ها به داخل یک جوی آب برود و کف جوی آب دراز بکشد.

او همین‌طور روی شکم دراز می‌کشد و مجبور می‌شود مسافتی را داخل جوی آب سینه‌خیز برود تا وقتی درگیری و تیراندازی کم شد و نیروهای گارد عقب‌نشینی کردند، او هم از مخفیگاهش بیرون آمده و فرار کند. سرانجام وقتی نیروهای گارد عقب می‌روند، حسین هم از جوی آب بیرون می‌آید، اما متوجه می‌شود این عقب‌نشینی نقشه‌ی گاردی‌ها است تا هر کس هر کجا پنهان شده، بیرون بیاید و آن‌ها هم او را دستگیر کنند.

حسین کنار دیواری پناه می‌گیرد. در همین لحظه پیرمردی را می‌بیند که در خانه‌اش را باز کرده و به او اشاره می‌کند تا داخل خانه شود.

حسین که چاره‌ای نداشته، داخل خانه می‌رود و چند ساعتی را با یکی دو نفر فراری دیگر آنجا می‌گذراند. سرانجام غروب می‌شود و پیرمرد در را باز می‌کند. اطراف را می‌پاید و وقتی مطمئن می‌شود کوچه امن است، آن‌ها را به بیرون هدایت می‌کند. موقع رفتن هم کلی آن‌ها را نصیحت می‌کند که مواظب خودشان باشند.

مادر بعد از شنیدن ماجرا خیلی برای پیرمرد دعا کرد. حسین هم رفت تا لباس‌هایش را عوض کند و به حمام برود. فردا وقتی پیراهنش را بالا زد تا جای زخم‌هایی را که در اثر سینه‌خیز رفتن روی آسفالت کف جوی به وجود آمده بود چرب کند، زهره آن‌ها را دید.

بعدها محمدحسین از طریق آشنایی با علی اکبر پرورش و بعضی دیگر از افراد انقلابی به هیئت استقبال از امام خمینی فراخوانده شد. او به دلیل مشکلاتی نتوانست خودش را در تاریخ مقرر به تهران برساند، برای همین شب دوازدهم بهمن ۱۳۵۷ به همراه سیدرضا سجادیان و دو تن از دوستانش با ماشین شبانه به تهران رفتند. آن‌ها صبح به استقبال امام در بهشت زهرا رفته و سخنرانی تاریخی ایشان را در آنجا گوش داده و شب به قم رفته و بعد از زیارت حضرت معصومه (س)، به اصفهان برگشتند.

بعد از آن هم محمدحسین یکی دوبار دیگر به همراه محمدرضا برادرش به تهران رفتند و در تظاهرات شرکت کردند.

سرانجام ده روز بعد به همت مردم ایران و به‌ویژه جوانان انقلابی همچون محمدحسین و دوستانش، انقلاب اسلامی در بیست و دوم بهمن ماه به پیروزی رسید.

در دانشگاه

حسین دانش آموز درس خوانی بود. همه می دانستند دانشگاه قبول می شود، اما آن سال او خیلی درگیر بود. امتحانات سال آخر دبیرستان، تدریس به خواهرهایش زهره و بتول و پیگیری درس آن‌ها هم زمان با درس‌های کنکور کار سختی بود، اما حسین به خوبی از پس آن‌ها برآمد. سال ۵۸ با رتبه ی ۵۰۱ در دانشگاه صنعتی اصفهان در رشته ی مهندسی عمران قبول شد.

محمدحسین به دانشگاه رفت. تازه‌وارد بود، هنوز کسی نمی‌شناختش. آنجا با چند نفر از بچه‌های مذهبی دانشگاه آشنا شد و در انجمن اسلامی دانشگاه ثبت‌نام کرد، او جزو اعضای حزب جمهوری اسلامی بود.

در آن سال‌ها فعالیت گروه‌های سیاسی در دانشگاه آزاد بود و بخصوص گروه‌های چپی به شدت در دانشگاه فعالیت می‌کردند، ولی بچه مذهبی‌ها منفعل شده بودند.

یک روز که ده‌ها نفر از مخالفان گروه‌های اسلامی در مسجد جمع شده و با بچه‌های مذهبی بحث می‌کردند، محمدحسین بالای بلندی رفت و با صدای بلند گفت: دیگر دوران سکون تمام شده. من به‌عنوان یکی از اعضای گروه (الله اکبر، خمینی رهبر) همه را به بحث و مناظره دعوت می‌کنم.

گروه‌های سیاسی فکر نمی‌کردند یک جوان مذهبی کم سن و سال این قدر اطلاعات وسیع سیاسی - مذهبی داشته باشد که بتواند به اصطلاح خودشان با آن‌ها کل کل کند و شکستشان بدهد، اما محمدحسین این کار را کرد. او با بچه‌های مذهبی حلقه‌های قوی و منسجم بحث تشکیل داد، آن‌ها توانستند گروه‌های مخالف را شکست دهند.

محمدحسین خیلی دعا کرده بود که در خوابگاه دانشگاه به او اتاق یک نفره بدهند تا با عبادت‌های شبانه‌اش مزاحم خواب بچه‌ها نشود. دعاهایش مستجاب شده بود و یک اتاق تک نفره به او داده بودند. آن شب محمدحسین به خاطر هماهنگی‌های جلسه‌ی فردا در خوابگاه تک‌نفره‌ی خودش مانده بود.

روز قبل در بحث با بچه‌های گروه‌های سیاسی بخصوص چپ‌ها، آنچنان به آن‌ها تاخته بود و در مباحثه با دلیل و منطق شکستشان داده بود که باورشان نمی‌شد.

وقتی در اوج بحث سرکرده‌ی گروه مخالف به اصطلاح کم آورد و دیگر حرفی برای گفتن مقابل محمدحسین و دوستانش نداشت، صورتش از خشم قرمز شد. سینه به سینه‌ی محمدحسین ایستاد و با چشم‌های به خون نشسته به صورت او زل زد. محمدحسین حرف‌هایش را زده بود و مانند همیشه که در دعوا سکوت می‌کرد و خشمش را فرو می‌خورد، ساکت ایستاد و چیزی نگفت. او با لبخندی در گوشه‌ی لب به سرکرده‌ی گروه مخالف نگاه کرد. بحث با شکست آن‌ها تمام شده بود.

بچه‌های مذهبی انجمن اسلامی صلواتی فرستادند و رفتند، اما اعضای گروه مخالف ایستادند و شروع به پیچ‌پیچ کردند.

پاسی از شب گذشت. کارهای محمدحسین تمام شد. کتابش را برداشت تا قبل از خواب کمی مطالعه کند. روی تختش نشست و مشغول خواندن شد. ناگهان صدایی او را متوجه خود کرد. نگاهش را از روی کتاب برداشت و به سمتی که صدا آمده بود انداخت.

پشت پنجره جز سیاهی شب چیزی دیده نمی‌شد. نگاهش دوباره به روی کتاب برگشت. در نور کم‌سوی لامپ ۱۰۰ وات اتاق، ناگهان سایه‌ای از روی زمین رد شد و بلافاصله پنجره با شدت باز شد. کسی داخل اتاق پرید، پشت

سر او به سرعت نفر دوم و سوم و چهارم هم داخل شدند. محمدحسین کتابش را روی تخت انداخت و از جا برخاست. همین که ایستاد و سینه به سینه‌ی مرد قرار گرفت، او را شناخت.

سر کرده‌ی شکست خورده‌ی چپی‌ها بود، با همان چشم‌های به خون نشسته و با نگاهی خصمانه. محمدحسین پرسید: چه خبره؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که مرد با خشم مشت گره کرده‌اش را به شکم محمدحسین کوبید. محمدحسین از درد نفسش گرفت، اما او را بی‌جواب نگذاشت.

در همین لحظه هر چهار نفرشان بر سر محمدحسین ریختند و شروع به کتک زدنش کردند. محمدحسین از خودش دفاع می‌کرد، اما نمی‌توانست از پس هر چهار نفرشان بربیاید. تن محمدحسین آماج مشت و لگد آن‌ها قرار گرفت تا آنکه سر کرده‌ی آن‌ها دستور توقف داد. بعد یقه‌ی محمدحسین را گرفت و در چشم‌های زلال، اما بی‌رمقش زل زد و گفت: دست از این قهرمان بازی‌ات بردار و گرنه می‌کشیمت، دیگه نیبیم از این کارا بکنی، فهمیدی؟ سعی کن بفهمی والا مرگت حتمیه.

در همین لحظه در اتاق محمدحسین باز شد و حسین اعتباری و سه چهار نفر دیگر از دوستان حسین که از سروصدا بیدار شده بودند، به داخل آمدند. بچه‌های گروه چپ با دیدن آن‌ها مثل فشنگ از همان پنجره‌ای که آمده بودند، در رفتند.

محمدحسین با بدنی مجروح و کوفته به کمک بچه‌ها روی تخت نشست. دوستانش دورش را گرفتند، هرکس چیزی می‌گفت، یکی می‌گفت: پاشو بریم دکتر، ببینیم جاییت نشکسته باشه. آن یکی می‌گفت: نامردا، نتونستن تو بحث شکستت بدن، این طوری تلافی کردن. دیگری با ناراحتی گفت: بزدل‌های ترسو، آخه چند نفر به یه نفر؟

محمدحسین فقط با درد لبخند زد، با هر نفس سینه‌اش درد می‌گرفت. بدنش زخمی و کوفته بود. وقتی اصرار کردند دکتر برود، گفت: نه، می‌خوام بخوابم. هرچه بچه‌ها اصرار کردند با آن‌ها به خوابگاه عمومی برود، قبول نکرد. گفت: مطمئن باشید امشب دیگر بر نمی‌گردند، شما بروید بخوابید.

هیبتش اجازه نمی‌داد کسی پیشنهاد دهد در اتاق او پیشش بخوابد، به ناچار بچه‌ها محمدحسین را تنها گذاشتند و رفتند.

او تن خسته و مجروحش را روی تخت ولو کرد. شاید در دل خدا را شکر می‌کرد که برای اسلام و دفاع از مذهب کتک خورده است.

از شدت دردی که داشت، به سختی خم شد، پتو را تا نیمه روی بدنش کشید. جای زخم‌ها زُق‌زُق می‌کرد و رو به کبودی داشت، کمی بعد خواب به سختی چشم‌هایش را ربود.

دوستان حسین در خوابگاه عمومی دور هم جمع شده بودند و بحث می‌کردند. یکی گفت: بی‌انصافا، به نظر من که چون حسین در خطر، این نامردا ولش نمی‌کنن. دیگری گفت: دیدین چطوری زده بودنش؟ یه وقتم دوباره برگشتن

و کشتنش، البته اینکه ما می‌دونیم کیا هستن خوبه، اما نمی‌تونیم کاری بکنیم. غلافگر با عصبانیت گفت: می‌تونیم! خودم می‌رم تلافی‌ش رو سرش درمیارم. اولی دوباره گفت: این کار عاقلانه نیست، اما فکر کنم اگه اتاق رو از حسین بگیریم و بیاریمش اینجا پیش خودمون، امن‌تر باشه، اون وقت دیگه نمی‌تونن کاری بکنن.

دومی گفت: امکان نداره! حسین اتاقش رو به هیچ کس نمی‌ده، حتا من. یکی از بچه‌ها که تا حالا ساکت بود و به حرف بقیه گوش می‌داد، از بالای تخت پایین پرید و گفت: من فهمیدم چیکار کنیم، همین فردا کلید اتاق رو ازش می‌گیرم.

بچه‌ها گفتند: حسین حتا به صمیمی‌ترین دوستش هم کلید اتاقش رو نمی‌ده، چه برسه به تو. گفت: حالا بخواین همین فردا کلید اتاق رو براتون میارم. بچه‌ها یکی‌یکی به تخت‌هایشان رفتند و خوابیدند.

فردا جمع چهار پنج نفره‌ی بچه‌های مذهبی دور هم جمع شده بودند و منتظر دوستی بودند که ادعا می‌کرد می‌تواند کلید اتاق حسین را از او بگیرد. لحظه‌ای بعد در اتاق حسین باز شد و دوستشان بیرون آمد. همه نگاهش کردند. وقتی دستش را باز کرد و کلید را به آن‌ها نشان داد، دهانشان از تعجب باز ماند. پرسیدند: آخه چطوری؟ به همین راحتی کلید اتاقش رو داد؟

گفت: [خدا منو ببخشه]. به حسین گفتم: بین حسین جون من اهل نماز شب خوندم، الان یه مدتی که نتونستم نماز شب بخونم، می‌دونی که اصلاً

توی خوابگاه نمی‌شه از این کارا کرد، بچه‌ها بیدار می‌شن. منم مثل خودت اگه نماز شب نخونم، انگار یه چیزی گم کردم، اگه لطف کنی و این اتاقت رو یه چند روزی به من قرض بدی که من به نماز شبم برسم، خیلی ازت ممنون می‌شم.

بعد نفسی کشید و ادامه داد: حسین هم بدون هیچ حرفی دست کرد توی جیبش و کلید اتاقتش را داد به من و خودش هم مشغول جمع کردن وسایلش شد.

حسین اعتباری که دهانش از تعجب باز مانده بود گفت: بابا تو دیگه کی هستی پسر؟ با اینکه دروغ گفتن درست نیست، اما دمت گرم با این دروغ مصلحتی. کلی از نگرانی ما کم شد. خدا خیرت بده.

چند دقیقه بعد حسین با ساکی کوچک از وسایلش به خوابگاه عمومی رفت و شروع به چیدن وسایلش بر روی یکی از تخت‌های خالی کرد. لبخند رضایت بر روی لب‌های دوستانش نقش بست. حسین روزها به سختی و با درد راه می‌رفت. علائم کتک خوردن در بدنش مشخص بود، اما او بدون ترس و این بار با شور و حرارت بیش‌تری با بچه‌های گروه‌های مختلف سیاسی مباحثه می‌کرد و گوشش بدهکار تهدیدهای گاه و بی‌گاه آن‌ها نبود.

اعضای گروه‌های چپی که خیال می‌کردند از حسین زهرچشم خوبی گرفته‌اند، وقتی دوباره او را چون قبل فعال دیدند، متعجب نگاهش می‌کردند. او هم پرشورتر از قبل با آن‌ها و نظرات انحرافی‌شان مبارزه می‌کرد.

چند روز گذشت، محمدحسین دیر کرده بود. همیشه آخر هفته‌ها خوابگاه را ترک می‌کرد و به خانه می‌رفت.

مادر دلتنگ محمدحسین بود. وقتی او زنگ زد و گفت که این آخر هفته به خانه نمی‌آید، مادر دلواپس شد.

محمدحسین گفت که باید درس بخواند، اما حقیقت این بود که باید صبر می‌کرد تا حالش کاملاً روبه‌راه شود و علائم کتکی که خورده بود، از بین برود. نمی‌خواست خانواده را نگران کند. وقتی بالأخره به خانه آمد، به کسی چیزی نگفت تا اینکه دوستانش قضیه را سربسته برای محمدرضا برادرش تعریف کردند. گفتند: مواظبش باشید شاید آن‌ها بخواهند دوباره علیه محمدحسین کاری بکنند.

وقتی محمدرضا جویای موضوع شد، محمدحسین وانمود کرد قضیه در حد یکی دو تا سیلی بوده و چیز نگران‌کننده‌ای نیست، اما سیدرضا سجادیان به وضوح می‌دید که محمدحسین در راه رفتن علائم کتک خوردن را دارد.

در هر صورت وقتی قضیه به گوش پدر رسید، فقط گفت: حسین، بابا، هر کار می‌کنی بکن، اما این گروهکی‌ها آدم‌های درست و حسابی نیستند، خیلی مراقب خودت باش.

او به همه‌شان اطمینان داد که خطری تهدیدش نمی‌کند و همه چیز روبه‌راه است.

حسین ترم اول را با نمرات خوب تمام کرده بود. هنوز امتحانات ترم دوم آغاز

نشده بود که زمزمه‌ی تعطیلی دانشگاه‌ها به گوش رسید.

انقلاب فرهنگی

پیش از شروع انقلاب فرهنگی، دانشگاه‌های ایران از مهم‌ترین کانون‌های اصلی حضور مخالفان علیه نظام جمهوری اسلامی بودند و وضعیت آن‌ها از دست حکومت خارج شده بود. در اواخر فروردین‌ماه ۱۳۵۹ شورای انقلاب، با تأیید رهبر انقلاب امام خمینی، به گروه‌های سیاسی فعال در دانشگاه‌ها برای تخلیه دفترهای خود در دانشگاه مهلتی سه روزه داد.

طی این روزها، درگیری و خشونت در دانشگاه‌های مختلف ایران شدت گرفت و چندین نفر کشته و تعداد زیادی نیز مجروح شدند. دانشگاه صنعتی اصفهان هم از این قاعده مستثنا نبود. این رویداد، سرآغاز انقلاب فرهنگی محسوب می‌شود که تعطیلی دانشگاه‌ها به مدت بیش‌تر از دو سال و اخراج تعدادی از اساتید وعده‌ی کثیری از دانشجویان آشوبگر را در پی داشت.

خودسازی

حسین که علاقه‌ی فراوانی به یادگیری داشت، با بسته شدن دانشگاه با بچه‌های انجمن اسلامی دانشگاه روزهای سه‌شنبه جلسات دوره‌ای تفسیر و بررسی قرآن، نهج‌البلاغه و یادگیری دروس حوزوی برگزار می‌کردند. برگزاری این دوره‌ها هر دو ماه یک‌بار به خانه‌ی محمدحسین می‌افتاد. گاهی مریم که

آن موقع خردسال بود و علاقه‌ی شدیدی به حسین داشت، بهانه می‌گرفت و به اتاق جلسه‌ی او و دوستانش می‌رفت.

حسین هم با مهربانی مریم را روی پایش می‌نشاند و درعین حال هم کلاس درسشان را ادامه می‌دادند، هم دل مریم را به دست می‌آورد. او، حسن امیرخانی، ناصر زرگر، حسین آثم، رضا محزونیه، اصغر ابراهیم‌زاده و حسین اعتباری، پای ثابت این جلسات بودند.

حسین عقیده داشت اگر بخواهیم در انقلاب مفید باشیم و نقش مؤثر و خوبی ایفا کنیم، باید هم به علم مجهز باشیم و هم تقوا. تقوا علم دین است و باید بدانیم شرع در مورد هر چیزی چه حکمی دارد. برای همین اطلاعات دینی‌اش را به عنوان یک بچه مسلمان بالا می‌برد تا به مسائل مذهبی مسلط باشد.

در زمستان ۱۳۵۹ در زمان وزارت شهید باهنر، معاونت امور تربیتی در آموزش و پرورش تأسیس شد. طبق نظر نخست‌وزیر وقت شهید رجایی، این امر در استان‌ها هم پایه‌ریزی شد. این معاونت مریدان خود را از بین بچه‌های انقلابی یا انجمن اسلامی انتخاب کرد.

بچه‌های متدین و مذهبی انجمن اسلامی دانشگاه‌ها و حزب جمهوری اسلامی معلم پرورشی‌های آموزش و پرورش آن زمان شدند. این‌ها اکثرشان جوان‌هایی بودند که می‌توانستند تدریس کنند و سطح آگاهی مذهبی‌شان بالا بود تا بتوانند جواب سؤالات دانش‌آموزان را بدهند.

آموزش قرآن، سرود، هنرهای نمایشی، معارف، برگزاری اردو و نماز جماعت،

جزو فعالیت‌های این مربیان بود.

محمدحسین هم که یکی از بچه‌های فعال انجمن اسلامی پیش از تعطیلی دانشگاه بود، به عنوان مربی جذب آموزش و پرورش شد. او در سال اول برای تدریس به یکی از روستاهای شهر کرد به نام فارسان رفت و مدت یک سال در آنجا مشغول فعالیت شد. محمدحسین در حین فعالیت‌های پرورشی به شدت با گروهک‌های ضدانقلاب شهر کرد مخالفت و مبارزه می‌کرد.

فعالیت مربیان پرورشی ابتدا بدون حقوق بود، اما بعد از تصویب بودجه، حقوقی هم به آن‌ها تعلق گرفت. محمدحسین بیش تر حقوقی را که می‌گرفت خرج خرید کتاب برای خود و هدیه برای خواهرانش می‌کرد.

بعد از یک سال تدریس در منطقه‌ی محروم فارسان، محمدحسین به اصفهان بازگشت. در این زمان اوضاع کشور کمی به هم ریخته شده بود. از طرفی جنگ ناخواسته با عراق و از طرف دیگر کارشکنی‌های دولتمردانی چون ابوالحسن بنی‌صدر که نه تنها کمکی به برطرف شدن مشکلات مردم و جنگ نمی‌کردند، بلکه اوضاع سیاسی و اقتصادی را پیچیده‌تر کرده بود.

دید سیاسی محمدحسین

مریم رادان از دوستان زهره بود که آن روزها در تظاهرات‌های ضد بنی‌صدر شرکت می‌کرد. آن روز مریم به تظاهرات رفته بود. دو دوست یکدیگر را دیدند و بعد از سلام و احوال‌پرسی با هم در مورد تظاهرات حرف زدند. زهره پرسید:

خب چه خبر از تظاهرات؟ مریم گفت: حسین برات تعریف نکرده؟

او با تعجب جواب داد: نه، مگه چی شده؟

مریم گفت: دختر جات خیلی خالی بود، نیروهای انقلاب در صحنه بودن، اما کسی جرئت نمی‌کرد جلو بیاد و مردم را یکپارچه و متحد کنه، همه می‌ترسیدند.

زهره با نگرانی پرسید: درگیری شد؟

- بی‌شرف‌ها به طرف ما سنگ پرت می‌کردند، یکی دو نفر هم زخمی شدن. برای همین کسی جرئت نمی‌کرد قدم جلو بذاره.

- نامردا، بعد چی شد؟

- هیچی دیگه، همه عکس‌های رجایی رو زیر چادرها مون قایم کرده بودیم و منتظر یه جرقه بودیم تا یکی پیدا بشه و جمعیت رو هم صدا کنه. یک‌مرتبه دیدیم یه نفر خودش رو انداخت وسط، عکس شهید بهشتی را بالا برد و شروع کرد به شعار دادن. بعد همه‌ی جمعیت پشت سرش داد زدند ابوالحسن بنی‌صدر دشمن روحانیت.

زهره گفت: خدا حفظش کنه.

مریم با خنده گفت: ان‌شاءالله، حالا بگو کی بود؟

- کی بود؟ من می‌شناسمش؟

- حسین شما.

زهره گفت: حسین جون؟

- آره دیگه، منم کنجکاو بودم بدونم کیه؟ رفتم جلوتر دیدم بله، مثل همیشه حسین شماسه که پیشتازه! مردم دورش رو گرفتن و در یه چشم به هم زدن تظاهرات به نفع ما تموم شد.

با شنیدن حرف‌های مریم پیش خودش خیلی به داشتن حسین افتخار کرد. حسین جزء اولین افرادی بود که چهره‌ی دوگانه‌ی بنی صدر را در اصفهان افشا کرد. او معتقد بود بنی صدر نیروی مخرب و خودفروخته‌ای است، چون نظرات و عقایدش به دور از ولایت و ولایتمداری است.

فرا بنی صدر به همراه رجوی سرکرده‌ی مجاهدین از ایران در هفت مرداد همان سال نظریات حسین را به اثبات رساند.

محمدحسین خود در تنها دفترچه خاطرات باقی مانده‌اش از این روزها چنین یاد می‌کند... «شعار مرگ بر بنی صدر سراسر تظاهرات را فرا گرفت. هرگز از یاد نخواهم برد آن لحظات گرانبها را، آن لحظات آغازین شعار مرگ بر بنی صدر، قلبم را به تپش درآورد و عشقم را به مردم و به خلق، صدچندان نمود.»

سال تحصیلی جدید

حسین سال تحصیلی جدید را با تدریس در دبیرستان هاشمی رفسنجانی اصفهان آغاز کرد. او خیلی خوب با بچه‌ها کنار می‌آمد، اطلاعات زیاد دینی‌اش و نزدیک بودن سنش به سن دانش‌آموزان باعث شد خیلی زود یکی از دبیران

محبوب دبیرستانش شود. بچه‌ها، هم در زمینه‌ی درسی و هم مذهبی، خیلی قبولش داشتند. یک روز قبل از نماز ظهر به مدرسه آمد، دید موکت پهن کرده‌اند تا نماز بخوانند.

محمدحسین هم کفش‌هایش را درآورد و روی موکت ایستاد. در همین لحظه صدای اذان بلند شد، اندکی صبر کرد و زیر لب اذان و اقامه را خواند و به نماز ایستاد. کمی بعد شاگردانش یکی یکی پشت سرش به نماز ایستادند. محمدحسین به رکوع رفت، آن‌ها هم به رکوع رفتند، بچه‌ها به او اقتدا کرده بودند.

محمدحسین که نماز را تمام کرد، متوجه موضوع شد. رو به بچه‌ها کرد و گفت: بچه‌ها این چه کاریه؟! من نمی‌خوام قداست روحانیت رو بشکنم، این کار رو نکنید.

شاگردانش اما گوششان بدهکار نبود. نماز دوم را هم به او اقتدا کردند و از فردا منتظر بودند محمدحسین به نماز بایستد، فوری پشت سرش نماز بخوانند. یک روز هم که یکی از بچه‌ها دوربین عکاسی آورده بود، چند عکس یادگاری از او که امام جماعتشان بود گرفت.

محمدحسین دلش نمی‌خواست حرمت روحانیت از بین برود، اما امام جماعت که برای نماز ظهر می‌آمد، شاید هفت، هشت نفر پشت سرش نماز می‌خواندند. بقیه صبر می‌کردند تا او بیاید، گلیم می‌بردند داخل کلاس و به‌زور امام جماعتش می‌کردند.

یکی از روزهای سرد پاییزی بچه‌ها کلاس را روی سرشان گذاشته بودند. دبیر ریاضی نتوانسته بود خودش را به کلاس برساند. صدای جیغ و داد بچه‌ها تا دفتر مدیر هم می‌آمد. محمدحسین در دفتر را باز کرد و وارد شد، ساعتی بعد کلاسش شروع می‌شد. برای فعالیت‌های پرورشی و تمرین سرود با بچه‌ها زودتر آمده بود. بعد از سلام و احوالپرسی نشست. ناظم با عصبانیت از جا بلند شد و گفت: باید به اینا یه تذکر دیگه بدم، انگار آدم نیستن.

بعد رو به مدیر پرسید: این دفعه‌ی چندمه جناب؟

آقای مدیر که از سروصدای بچه‌ها سرسام گرفته بود، نگاهی به ناظم کرد و گفت: یه ربع سر کلاسشون بمونین اگه ساکت نشدن بگین تا خودم بیام. محمدحسین با کنجکاوی پرسید: چه درسی داشتن؟ مدیر جواب داد: ریاضی، دبیرشون زنگ زد گفت نمی‌تونه بیاد. مرخصی گرفت، اینام مدرسه رو گذاشتن رو سرشون.

محمدحسین با لبخند از جا بلند شد و گفت: اگه اجازه بدین من می‌رم سر کلاسشون.

ناظم پوزخندی زد و خط‌کشش را تکانی داد و گفت: نه آقا، کار شما نیست. مدیر ادامه داد: سال آخری‌ان، شما از پششون برنمای. محمدحسین گفت: من که نمی‌خوام ساکتشون کنم، می‌خوام بهشون ریاضی درس بدم که عقب نیفتن.

مدیر و ناظم متعجب همدیگر را نگاه کردند، محمدحسین رو به مدیر پرسید:

از نظر شما که اشکالی ندارد؟

مدیر جواب داد: نه. ناظم با لبخند تمسخر آمیزش رفتن محمدحسین را بدرقه کرد.

هنوز چند دقیقه پیش‌تر از رفتن محمدحسین نگذشته بود که سکوت بر مدرسه حکمفرما شد. مدیر و ناظم باز هم به یکدیگر نگاه کردند. ساعتی بعد بچه‌های کلاس به دور محمدحسین حلقه زده و از او اشکالات ریاضی‌شان را می‌پرسیدند.

فردا صبح دانش‌آموزان این کلاس جلوی در دفتر جمع شده بودند و خواستار عوض کردن معلم ریاضی‌شان بودند، آن‌ها می‌خواستند محمدحسین دبیر ریاضی‌شان شود.

دبیر ریاضی که آمد و جمعیت جلوی دفتر را دید و درخواست آن‌ها را شنید، متعجب شد. وقتی ماجرا را برایش تعریف کردند، برای اینکه استعداد تدریس محمدحسین را محک بزند، یک برگه سؤال امتحانی از کیفش بیرون آورد و جلوی محمدحسین گذاشت و از او خواست برگه را برایش حل کند.

محمدحسین عذرخواهی کرد و گفت: قصد ندارد جای او را بگیرد.

بعد از اصرار دبیر ریاضی، محمدحسین برگه را در عرض نیم ساعت با نوشتن تمام مراحل عملیات حل مسائل به او برگرداند. دبیر ریاضی از این استعداد او در شگفت ماند، فکری مثل برق از ذهنش گذشت. او از محمدحسین خواست به دخترش که یک سال به خاطر تشدید شدن ریاضی رفوزه شده و هیچ

استعداد ریاضی ندارد، تدریس کند. دبیر ریاضی گفت: دختر و پسر هم کلاس شده‌اند و هر دو در ریاضیات ضعیف هستند. من هرچه با آن‌ها کار می‌کنم فایده ندارد، اما تو می‌توانی آن‌ها را راه بیندازی.

محمدحسین قبول نکرد، دبیر ریاضی اصرار کرد، اما بی‌فایده بود. محمدحسین گفت: به دخترانم‌ها تدریس خصوصی نمی‌کنم. همکاری‌ها هم اصرار کرد، آن قدر که محمدحسین مجبور شد بگوید: صبر کنید تا خبر بدم.

محمدحسین به خانه آمد. حالش دگرگون بود، دلش نمی‌خواست این کار را انجام دهد، اما اصرار بیش از اندازه‌ی همکاری‌ها باعث شده بود بگوید روی این موضوع فکر می‌کند.

از پدر خواست تا برایش استخاره بگیرد، استخاره خوب آمد. محمدحسین باز هم گفت: زهره به نظرت چی کار کنم؟

زهره گفت: چه اشکالی داره؟

او گفت: آخه نامحرمه، دوست ندارم بهش درس بدم.

زهره لبخند زد و گفت: دیگه استخاره هم که خوب اومد حسین جون! او وقتی دید برادرش حوصله‌ی شوخی ندارد، گفت: چرا یه جور دیگه به این موضوع نگاه نمی‌کنی؟! شاید اون دختر به یه معلم خیلی خوب مثل تو احتیاج داره که استخاره خوب اومده، شاید آگه تو بهش درس ندی، دوباره رفوزه بشه. محمدحسین فکری کرد و گفت: باشه.

شاید پیش خودش فکر کرد این یک امتحان است یا شاید فکر کرد باید زکات علم و استعدادش را بدهد، برای همین محمدحسین به همکاریش اطلاع داد که حاضر است به بچه‌های او درس بدهد. گفت: به سه شرط به بچه‌هایتان تدریس می‌کنم: اول اینکه پسر جلوتر بنشیند و پشت سرش دختر، دوم اینکه سؤالات و اشکالات را دختر به برادرش بگوید و پسر آن‌ها را بپرسد. سوم اینکه غیر از مسائل درسی حرفی زده نشود.

همکاریش با خوشحالی قبول کرد.

روزهایی که محمدحسین برای تدریس به خانه‌ی همکاریش می‌رفت، نیت روزه می‌کرد، شاید نمی‌خواست از او پذیرایی کنند تا بخواهد سرش را بالا بیاورد و به کسی نگاه کند.

خودش می‌گفت: در این تعارف کردن‌ها ممکن است شیطان وسوسه کند. مدتی بعد دو شاگردش با نمرات خوبی امتحان ریاضی‌شان را پشت سر گذاشتند و کار محمدحسین در منزل آن‌ها تمام شد.

محمدحسین کنار زهره نشست، از اینکه شاگردانش نمرات خوبی گرفته بودند، خوشحال و از اینکه دیگر نمی‌خواست به خانه‌ی آن‌ها برود، خوشحال‌تر بود. زهره با بدجنسی نگاهی به او کرد و گفت: خب حسین جون، تعریف کن چه خبر؟

حسین پرسید: چی چه خبر؟

زهره چشمکی زد و گفت: حالا طرف چطور بود؟

با این حرف او ناگهان صورت مهربان محمدحسین برافروخته شد و به رنگ قرمز درآمد، رگ‌های گردنش بدجور از شرم و خشم متورم شد. با عصبانیت دست به سینه‌اش کوبید و گفت: آخه مگه من چطوری‌ام؟ هان؟ من چطور آدمی‌ام؟

همین‌طور که با چشم‌های درشت شده‌اش به زهره نگاه می‌کرد، پرسید: تو واقعاً راجع به من این‌طوری فکر می‌کنی؟

غمی غریب به چشم‌های زیبایش نشست و با لحنی آرام‌تر گفت: به جد مادرم زهرا، حتا نفهمیدم این دختر مانتو پوشیده بود یا چادر.

طنین سنگین نگاه و کلام حسین، زهره را در خود له کرد، عرق سرد به تنش نشست. به خودش گفت: این کجا سیر می‌کند و من کجا؟ خجالت کشید و سرش را به زیر انداخت.

زهرة با خودش فکر کرد حسین چقدر باید روی خودش کار کرده باشد تا حتا سرش را بلند نکند که ببیند این دختر مانتو پوشیده یا چادر سرش کرده است. همان‌جا فهمید حسین دیگر ماندنی نیست.

دوری از نگاه به نامحرم

ذی‌الحجه‌ی سال ۱۳۶۰ رسید. آن سال اسم خاله زینت و شوهرش برای سفر حج درآمده بود. آن‌ها برای خداحافظی به خانه‌ی شیخ‌حسینی آمدند و حلالیت گرفتند.

گفتند: دخترمان محبوبه را در این مدت به خانه‌ی شما می‌آوریم که تنها نباشد.

زهره و باقی خواهرهایش از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدند. محبوبه پانزده‌ساله بود. با هم کلی می‌گفتند و می‌خندیدند. بالأخره خاله و شوهرش راهی شدند و دخترخاله به خانه‌ی آن‌ها آمد.

آن روز صبح زهره برای انجام کاری به حیاط رفت، کرکره‌های اتاق حسین پایین بود. رفتن او را ندیده بود. حسین عاشق وضو گرفتن کنار حوض بود، اما موقع نماز صبح وضو گرفتنش کنار حوض را هم ندیده بود، متعجب شد. سر راه از اتاق حسین صدایی شنید. در را باز کرد، حسین داخل اتاقش بود.

گفت: وا! حسین جون نرفتی؟ پس صبح دم حوض ندیدمت.

حسین در جواب فقط لبخند زد.

زهره کنار پنجره رفت و دست دراز کرد و بند کرکره را گرفت تا پرده را بالا بکشد، حسین گفت: نمی‌خواد زُری.

زهره گفت: حسین جون مگه همیشه خودت کرکره رو بالا نمی‌زدی نور بیاد تو؟ تازه حیاط خیلی خوشگل شده.

حسین گفت: می‌دونم، اما نمی‌خواد کرکره رو بالا بزنی، فقط یه کم لای پنجره رو باز کن هوا بیاد تو.

زهره با تعجب پرسید: حالت خوبه؟ تو امروز یه چیزیت شده!

گفت: نه، از الان هم کرکره‌ی اتاق را بالا نزنن نامحرم تو خونہ‌س. یه موقع

از راه می‌رسم، شماها تو حیاطین... درست نیست، معذب می‌شه.

چهل روز تمام کرکری اتاق حسین بالا نرفت تا وقتی که خاله و شوهرخاله از حج برگشتند. تا وقتی دخترخاله از خانه‌ی آن‌ها برود، حسین سعی می‌کرد کم‌تر در خانه حضور فیزیکی داشته باشد تا او راحت باشد.

حسین خیلی مراقب خودش بود تا حتا کوچک‌ترین گناهی نکند، حتا زمان شاه هم موسیقی مبتذل گوش نمی‌داد، از بیت‌المال استفاده‌ی شخصی نمی‌کرد و از نگاه به نامحرم به شدت پرهیز می‌کرد، چنان که دخترهای اقوام همیشه می‌گفتند: ما آخر نفهمیدیم رنگ چشم‌های حسین چه رنگیه!

عمه عصمت با بچه‌هایش هر سال یکی دوبار از تهران به اصفهان و خانه‌ی آن‌ها می‌آمدند. دخترهایش منصوره و بتول که هم‌سن و سال زهره و خواهرهایش بودند، با آن‌ها خیلی صمیمی و راحت بودند.

یک روز زهره با دختر عمه‌هایش منصوره که آن موقع شانزده ساله و بتول که دوازده ساله بود، در اتاق مادر که شیشه‌های رنگی داشت نشسته و گرم صحبت بودند. منصوره موهای زیبا و بلندش را روی شانه‌هایش ریخته بود و گرم صحبت بود. ناگهان حسین یاالله گویان از راهرو رد شد، شیشه‌های رنگی اتاق مادر مانع دید نبود، اما حسین مثل همیشه سر به زیر و محجوب بود.

بتول با دست روی پای خواهرش زد و گفت: منصوره حواست کجاست؟ حسین رد شد، تو همین‌طور بی‌خیال اینجا نشستی!

منصوره با بی‌خیالی گفت: این طوری که هیچی، اطمینان دارم اگه برهنه هم

بودم و حسین از این جا رد می‌شد، باز منو نمی‌دید. راست می‌گفت، این حرف او زهره را به فکر فرو برد. این همه دوری حسین از گناه، بخصوص نگاه به نامحرم باعث می‌شد به خدا نزدیک تر شود. حسین معتقد بود باید در این دنیا خیلی با حساب و کتاب زندگی کرد تا آن دنیا بدون حساب و کتاب وارد بهشت شد، برای همین بود که به همه‌ی کارهایش فکر می‌کرد، حتا به کوچک‌ترین نگاهش. تمام این خصوصیات مثبت، به علاوه خیرخواهی و مهربانی‌اش، از او مردی ساخته بود متفاوت با جامعه‌ی مردسالار آن روزگار.

خیرخواهی و مهربانی

آن آدینه‌ی آفتابی تیرماه، در اوج گرما محمدحسین و برادرش به نماز جمعه رفتند. مانند بیش تر مواقع، نماز جمعه‌ی اصفهان در میدان تاریخی نقش جهان برگزار می‌شد.

به میدان رسیدند. زود آمده بودند، هنوز جمعیت جمع نشده بود. محمدرضا به گوشه‌ای از میدان که سایه‌ی تک درختی افتاده بود اشاره کرد و گفت: حسین بیا بریم اون جا.

حسین نگاهی به جایی که محمدرضا نشان داده بود کرد و گفت: اون جا که سایه است؟! محمدرضا لبخند زد و گفت: آره دیگه، برا همین می‌گم بریم که آفتاب اذیتمون نکنه.

حسین گفت: نه داداش، بیا بریم اون جا بشینیم... و به وسط میدان که آفتاب مستقیم توی سر آدم می تابد اشاره کرد.

محمدرضا گفت: از آفتاب کلافه می شیم. خب این جا که سایه است برای چی باید بریم تو برق آفتاب؟ حسین جواب داد: اینجا رو بذار برای کسانی که پیرن و ناتوان یا کسانی که نمی تونن آفتاب رو تحمل کنن، ما که خداروشکر جوانیم و می تونیم آفتاب رو تحمل کنیم.

محمدرضا فکری کرد و گفت: باشه. بعد با هم به وسط میدان رفتند و زیراندازشان را پهن کردند و در تیغ آفتاب نشستند.

آن مکان سایه مدتی خالی ماند. محمدرضا هر از گاهی به آن جا نگاه می کرد، شاید می خواست ببیند چه کسی آن جا می نشیند. پیرزنی، پیرمردی یا زنی همراه با بچه ی کوچکش.

خورشید بدجور در وسط آسمان قدرتش را به رخ می کشید. بیش تر مردم دستشان را سایه بان صورت و چشم هایشان کرده بودند تا نور و گرما کم تر اذیتشان کند. محمدرضا سرگرم صحبت با حسین شد و فراموش کرد آن جای سایه را نگاه کند، اما مطمئن بود کسی که آنجا نشسته، حتماً کم تر از آن ها تحمل گرما را دارد.

شاید نیم ساعت بیش تر طول نکشید تا جمعیت جمع شود و مردم نماز را شروع کنند، اما خاطره ی آن روز گرم تابستانی برای همیشه به یاد محمدرضا ماند.

محمدحسین مهربان و از خود گذشته بود، به راحتی برای رفاه دیگران از خود می‌گذشت. نمونه‌های این از خودگذشتگی کم نیستند، چنان که خودش در مرداد سال ۶۰ در دفتر خاطراتش می‌نویسد... «در ساعت ۸ به خانه سجادیان رفتم، تا چند دقیقه قبل از ۱۰ آنجا بودم، سپس با تاکسی به خانه آمدم. قبل از آن چرخم را به سجادیان دادم تا در این چند روزی که مرخصی به اصفهان آمده، بی‌وسیله نباشد.» در این زمان دوستش سجادیان در زاهدان مشغول خدمت سربازی است. یا در جای دیگر می‌نویسد... «قرعه کشی شد که چه کسی جهت حفاظت چادر و وسایل بماند تا بقیه به قله بروند که قرعه به نام رضا محزونیه درآمد و بسیار ناراحت شد که به همین دلیل من حاضر شدم به جای او بمانم و ماندم.»

شاید این عمق نگاه حسین و درک بالای او از دیگران و احساس آن‌ها هدیه‌ای خداوندی بود.

دو سه روز مانده بود به نیمه‌ی شعبان، سرتاسر شهر پر شده بود از چراغانی و آذین‌بندی‌های زیبا و جورواجور. آن روز بعد از ظهر رضا سجادیان و حسین به خانه آمدند. در راه یکی دوجا چراغانی‌های زیبایی دیدند. حسین رو کرد به رضا و گفت: رضا، مامان و این‌ها رو هماهنگ کن امشب بریم دیدن چراغونی‌های نیمه‌ی شعبان.

رضا به خانه رفت و به مادر و دو خواهرش اطلاع داد آماده شوند تا برای دیدن چراغانی‌های شهر با حسین بیرون بروند، خانواده‌اش از شنیدن این خبر

خیلی خوشحال شدند.

عصر که شد، حسین ماشین پدرش را برداشت و دنبال رضا و خانواده‌اش که ماشین نداشتند آمد. او آن‌ها را به خیابان‌های مختلف برد و همه‌ی چراغانی‌های شهر را نشانشان داد. کمی بعد حسین ماشین را متوقف کرد. اوایل پاییز بود و ذرت تازه به بازار آمده بود. او از بلال فروش کنار خیابان برای همه بلال خرید و مهمانشان کرد، بعد هم آن‌ها را به خانه برگرداند. به همه‌شان خیلی خوش گذشته بود. حسین این خوشحالی را با هیچ چیز دیگری عوض نمی‌کرد؛ شادی‌ایی که حاصل شاد کردن دل دیگران بود و حسین در این کار استاد بود.

سال ترور

از سال ۶۰ گروهک منافقین شروع به ترور نیروهای مؤثر و انقلابی کرد. یکی از غم‌انگیزترین این ترورها، ترور دکتر بهشتی، رئیس حزب جمهوری به همراه ۷۲ تن از یارانش بود. حسین به دکتر بهشتی خیلی علاقه داشت. وقتی خبر شهادت او را شنید، از شدت ناراحتی غش کرد. به دنبال ترور دکتر بهشتی و یارانش و پس از آن شهید رجایی و باهنر و چند تن دیگر از یارانشان توسط منافقین، ترور افراد مؤثر و انقلابی مردم کوچه و بازار در سراسر کشور، در دستور کار منافقین قرار گرفت. از همه طرف خبر ترور بچه‌های حزب‌اللهی به گوش می‌رسید. حسین

می‌گفت: زهره اصفهان خط قرمز اعلام شده و وضعیت ترورها خطرناک است. در خانه‌ی آن‌ها هم اوضاع مثل شهر در خطر بود. تلفن به صدا درمی‌آمد و همه می‌ترسیدند به تلفن جواب بدهند، می‌ترسیدند کسی خبر ترور حسین را به آن‌ها بدهد.

چندباری هم که محمدحسین خودش خانه بود، تلفن را جواب داده و منافقین به مرگ تهدیدش کرده بودند، اما به خانواده چیزی نمی‌گفت.

بعدازظهر یک روز ابری در اوج ترورهای اصفهان، پژویی سبز رنگ داخل کوچه پارک کرد. پنج جوان نسبتاً درشت اندام از ماشین پیاده شدند.

دخترها عادت داشتند هر موقع صدای خاموش شدن موتور ماشین را می‌شنیدند، از کنار پرده‌ی پنجره‌ای که مشرف به کوچه بود، کوچه را نگاه می‌کردند. اگر پدر بود، زودتر به استقبالش می‌رفتند.

زهره پرده را کنار زد، جوان‌ها را دید و به یاد حرف حسین افتاد که گفته بود: می‌آیند در را می‌زنند و می‌گویند با حاج‌آقا کار داریم و وقتی اهالی خانه بی‌خبر از همه‌جا در را باز می‌کنند، همه را می‌کشند.

نگاهی به جوان‌ها کرد، یکی از آن‌ها به سمت خانه آمد و زنگ را زد. زهره به سرعت داخل نشیمن دوید و گفت: هیچ‌کی در رو باز نکنه.

مادر با نگرانی پرسید: چیه، چی شده؟

زهره جواب داد: چیزی نیست، الان درستش می‌کنم.

او به سرعت دوید پشت در و با صدای بلند پرسید: کیه؟

مرد جوان پاسخ داد: سلام، حاج آقا هستن؟

زهره گفت: نه، امرتون؟

مرد جواب نداد، زهره دوباره گفت: اگه کاری دارید بفرمایید من بهشون می‌گم.

مرد باز هم سکوت کرد. زهره گوشش را به در چسباند، هیچ صدایی نمی‌آمد. سریع به داخل اتاق دوید و از پشت پنجره دوباره نگاه کرد. مرد کمی این پا و آن پا کرد و بعد به چهار نفر دیگر اشاره کرد، همه سوار ماشین شدند. زهره نفس راحتی کشید. مادر و بتول و بچه‌ها پشت سرش جمع شده بودند و از لای پرده به جوان‌هایی که سوار ماشین می‌شدند، نگاه می‌کردند. هرکس چیزی گفت، خلاصه شب که پدر و حسین آمدند، دخترها با آب و تاب جریان را تعریف کردند، آن‌ها هم خوشحال شدند و خدا را شکر کردند. چند وقت بعد یک روز نزدیک غروب همه دور هم نشسته بودند و چای می‌نوشیدند. حسین بیرون از خانه بود. ناگهان صدای انفجاری خانه را لرزاند. همه ترسیده از آن صدای مهیب، به سمت محل انفجار دویدند.

منافقین کوکتل مولوتوفی در کنار ماشین پدر که در پارکینگ بدون سقف خانه پارک شده بود، پرتاب کرده بودند. کوکتل مولوتوف آتش گرفته بود. خدا خیلی به همه‌شان رحم کرد که کوکتل مولوتوف نزدیک باک ماشین پدر منفجر نشده بود، وگرنه ماشین و پارکینگ و خانه همه با هم منفجر می‌شد. وقتی حسین آمد، ماجرا را برایش تعریف کردند، گفت: احتمالاً اینو انداختن

که خونه رو آتیش بزنی، خدا با ما بوده که منفجر نشده. می‌دانست منافقین به قصد کشتن حسین این کار را کرده‌اند، اما حسین گوشش بدهکار تهدیدهای منافقین نبود. او مصرا نه همه‌جا کار خودش را می‌کرد و با بچه‌های سپاه و بسیج می‌رفت و می‌آمد و در فعالیت‌های علنی و مخفی‌شان شرکت می‌کرد، عین خیالش هم نبود.

می‌گفت: حتماً راهمون درسته که ناراحت می‌شن و تهدید می‌کنن. زهره و بتول و مادر خیلی نگران حسین بودند. می‌دانستند هر روز که از خانه بیرون می‌رود، امکان دارد دیگر برنگردد.

زهره و بتول لای در می‌ایستادند و نگاهش می‌کردند، می‌ترسیدند دیگر او را نبینند. هر روز که می‌خواست بیرون برود، برایش آیت‌الکرسی می‌خواندند و دعا می‌کردند، چهارقل می‌خواندند و به او فوت می‌کردند تا سالم برگردد. تا وقتی به خانه بازگردد، دلشان هزار راه می‌رفت و صدجور فکر می‌کردند. وقتی برمی‌گشت، انگار که دوباره متولد شده یا انگار خداوند هدیه‌ای به آن‌ها داده. آمدنش و بودنش برایشان تازگی داشت.

جبهه رفتن

حسین همین‌طور بالا و پایین می‌رفت و طول و عرض اتاقش را می‌پیمود. گاهی از پشت شیشه به حیاط نگاه می‌کرد، به برگ‌های زرد و نارنجی درخت‌های حیاط که کم‌جان و بی‌رمق با کوچک‌ترین نسیمی خودشان را به

روی زمین می‌انداختند.

به درخت بید مجنون خیره شد که چطور سر به زیر ایستاده بود، بعد نگاهش به حوض مستطیل و آبی‌رنگ وسط حیاط افتاد. بی‌قرار بود، نتوانست هوای خفه‌ی اتاق را تحمل کند. به حیاط آمد. کنار حوض نشست، دستی به آب زد و چند برگ خشکی را که روی آب شناور بودند برداشت. آستین‌ها را بالا زد و وضو گرفت. در دل از خدا خواست تا یاری‌اش دهد.

می‌دانست تا حرفش را بزند، قشقرقی در خانه برپا می‌شود، اما چاره‌ای نبود، باید می‌گفت. به خودش گفت: بالأخره که چی؟ امروز نگم، فردا باید بگم. یک مرتبه از جا بلند شد و عزمش را جزم کرد و نفس عمیقی کشید. به داخل خانه رفت. مادر روی یکی از مبل‌های پذیرایی نشسته بود. کنارش نشست. با صدای آرام شروع به حرف زدن کرد، گفت: مادر جان، من می‌خوام یه چیزی به شما بگم... صورتش کمی قرمز شد و سرش را زیر انداخت، حرفش را چندبار مزمزه کرد.

مادر نگاهی به صورت حسین انداخت و با لبخند پرسید: چیه؟ حسین آقا خبریه مادر؟ نکنه...

حسین خندید و گفت: نه بابا، این چه حرفیه؟ مادر من، شما اول یه فکری به حال داداش رضا بکن.

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد مثل اینکه چیزی یادش بیفتد، گفت: در ضمن بگم من از این دختری سوسول و نازنازی نمی‌خوام! یه دختری باید زن من

بشه که کتونی‌هاش رو بالا بکشه و دنبالم بدوه. من زن زبرو زرنگ می‌خوام. مادر ذوق زده گفت: تا خدا چی بخواد.

محمدحسین دوباره گیر افتاد. سر حرف که باز نشده بود هیچ، تازه بحث به جای دیگری کشیده شده بود. او می‌دانست که طرح کردن چنین موضوعی آن هم با حال بد مادر، مثل ترکاندن بمب در خانه‌شان صدا می‌دهد. باید حرف را طوری شروع می‌کرد و به جایی می‌رساند که مقصودش بود، اما حالا که حرف به بیراهه کشیده شده بود باید همه چیز را رُک و راست می‌گفت.

محمدحسین گفت: مادر جون راستش هرچی فکر کردم چطوری بگم به جایی نرسیدم، حقیقتش اینه که من می‌خوام برم جبهه.

با شنیدن این حرف رنگ از صورت مادر پرید و عرق سردی به پشتش نشست.

محمدحسین خیلی می‌خواست ملاحظه کند تا آسم شدید مادر دوباره کار دستش ندهد و دچار حمله نشود، برای همین سریع دستی به پشت مادر کشید و گفت: ماما جون الان که نه، هول نکن، چند روز دیگه می‌رم، الان گفتم که بدونید.

مادر به تلخی خندید و گفت: دونستم پسرم! محمدحسین دیگر طاقت نیاورد، از جا بلند شد و بیرون رفت. با رفتن او مادر دچار حمله‌ی شدید آسم شد. صورتش از کمبود اکسیژن قرمز و بعد تیره شد و تیرگی به ناخن‌های دستش رسید. اسپری زد و با کمک دخترها کمی حالش

بهبتر شد.

این بار اولی بود که حسین می‌خواست به جیبه برود. آموزش‌های لازم را در بسیج دیده بود و با دوستانش قرار رفتن گذاشته بود.

به رضا سجادیان که از نوجوانی با هم دوست بودند، قول داده بود اگر بخواهد به جیبه برود، با هم بروند، اما وقتی دوستانش که آن‌ها را از انجمن اسلامی دانشگاه می‌شناخت عازم جیبه شدند، او هم فرصت را غنیمت شمرد تا زودتر به جیبه برود.

تا قبل از رفتن حسین، همه‌ی خانواده در هول و ولا بودند. مادر حرفی نمی‌زد، اما خیلی دلواپس حسین بود. روز آخری بود که حسین خانه بود. قبل از اینکه بخواهد ساکش را بردارد و به محل اعزام برود، همه با چشم‌گریان از او خداحافظی کردند. حسین اعتراضی نمی‌کرد. به همه حق می‌داد که برای نبودنش گریه کنند، با لب خندان به همه‌ی آن‌ها دل‌داری می‌داد.

مادر نگاهی به صورت زیبای حسین انداخت و فکری مثل برق از ذهنش گذشت. رو کرد به حسین و گفت: حسین آقا بمون مادر، یه دختر خوشگل و خوب برات نشون کردم. همونیه که تو می‌خوای. بمون، کار که داری، سربه‌راهی، زنت می‌دم سروسامون می‌گیری. دختر فامیله، می‌شناسیمش، نجیب و بسازه، خوشگلم هست.

زهره کنار حسین ایستاده بود. حسین نگاهی به او کرد و لبخند زد، بعد گفت: می‌بینی تورو خدا چه وعده‌هایی به آدم می‌دن؟! و حور عین.

شاید حسین پیش خودش فکر کرده بود این کجا و آن حوری‌هایی که خدا وعده داده کجا؟ دوباره لبخند زد، خم شد. ساکش را برداشت و رفت. از بین خروارها اشک و آه و بوسه و آغوش گرم مادر و پدر و خواهرها رفت.

در جبهه

شهریور سال ۶۰، اولین بار بود که حسین به جبهه می‌رفت. او به همراه رفقاییش در منطقه‌ی دارخوین علیه دشمن متجاوز می‌جنگیدند. در این زمان عملیات بزرگ ثامن‌الائمه در حال شکل‌گیری بود. این عملیات برای شکست حصر آبادان طراحی شد و در تاریخ پنجم مهرماه سال ۶۰ با رمز نصر من الله و فتح قریب در محور آبادان - شرق کارون انجام شد. جبهه رنگ و بوی دیگری برای محمدحسین داشت. حسین بود و همه‌ی حساسیت‌هایش به پاکیزگی و تمیز غذا خوردن و وسواس‌های شخصی‌اش به نظافت. در جبهه اما همه‌ی این حساسیت‌ها رنگ باخت. لیوان‌های پلاستیکی و شیشه‌های مرباخوری که بچه‌ها گاه‌وبی‌گاه در آن و بعضی وقت‌ها به صورت مشترک آب و چای می‌خوردند. نشستن سر سفره با بچه‌های رزمنده و گاهی غذا خوردن در یک ظرف امری عادی بود. همه‌ی وسواس‌هایی که در جبهه به دلیل شرایط سخت رنگ می‌باخت، دید حسین را به حساسیت‌هایش عوض کرد.

چیزی در او نمی‌گذاشت مانند بقیه‌ی بچه‌ها باشد، خیلی اذیت می‌شد. این

حساسیت بیش از حد به تمیزی، قیدی بود بر دست و پایش.

۲۴ روز در جبهه ماند، می‌خواست مثل بقیه‌ی رزمنده‌ها شود. ذهن همیشه هوشیارش می‌گفت برای رسیدن به مقصود باید عیبش را برطرف کند.

به خانه بازگشت، به محض اینکه در اتاق را باز کرد، همه به استقبالش شتافتند. حتا یک جایش هم روی زمین نماند. یکی سرش را می‌بوسید، یکی دستش را، یکی پایش را، خانواده روی هوا بلندش کرده بودند و هر کس گوشه‌ای را گرفته، می‌بویید و می‌بوسید.

پدر از آن طرف هال صدا زد: بی‌انصافا بذارین یه ذره‌اش هم به من برسه. یکی از دخترها با شوخی گفت: آقا نترس تموم نمی‌شه.

حسین در آغوش گرم خانواده و در بغل خواهرها و در میان بوسه‌ها و نوازش‌های عاشقانه‌ی آن‌ها فقط لبخند می‌زد.

هنگام ناهار شد. مادر غذای محبوب حسین را درست کرده بود. حسین عاشق کباب و کوفته بود و مادر کوفته‌های خوبی درست می‌کرد. حسین سر سفره آمد.

این سفر بیست و چند روزه از حسین مرد دیگری ساخته بود. پختگی در همه‌ی رفتارهایش دیده می‌شد. خودش را شکسته بود، عادت‌های غذایی‌اش را ترک کرده و قیدش را برداشته بود.

دیگر یک گوشه‌ی سفره نمی‌نشست و غذایش را جدا نمی‌کرد. دیگر زهره مجبور نبود برایش سالاد جدا درست کند. با همه سالاد می‌خورد، برایش مهم

نبود کسی به غذایش دست بزند و در ظرفش شریک شود.

همه از این تغییر بزرگ حسین متعجب و خوشحال شدند. شروع به خوردن غذا کرد، کمی بعد نگاهش را از روی ظرف غذا بلند کرد و گفت: می‌دونستم شهید نمی‌شم. چون من اسیر بودم، چون یه سری قید و بندها و حساسیت‌ها داشتم که نمی‌داشت دل از این جا بکنم، اما...

مادر که بغض در گلویش نشسته بود، حرفش رو قطع کرد و گفت: از دهن می‌افته مادر... و حسین بی‌صدا به خوردن ادامه داد.

شاید نمی‌دانست با این حرفش بند دل مادر و خواهرهایش را پاره کرد. هر روز و هر لحظه که می‌گذشت، بیش‌تر احساس می‌کردند حسین به‌زودی از پیش آن‌ها خواهد رفت.

یک سال طول کشید تا محمدحسین بتواند به‌طور کامل قیودش را بردارد و خودش را برای رفتن مجدد به جبهه آماده کند. یکی از این قیودش، کمردردی بود که هر از گاهی گریانش را می‌گرفت و او را از انجام کارهای سخت بازمی‌داشت. چنان‌که درباره‌ی کمردردش می‌نویسد... «این کوه برای من بسیار بسیار جالب بود، بخصوص در رابطه با بیماری کمردردی که دارم و تا حدودی مرا از فعالیت‌های سنگین هراسناک کرده بود، ولی دیدم هرگز خسته نشده‌ام و خیلی خوب مقاومت کردم. امیدوار شدم که بتوانم کمرم را معالجه کنم و دردی نیست که مرا در صورت لزوم از پیوستن به سپاهیان اسلام در جبهه‌های جنگ بازدارد.»

او بیشتر روزهای جمعه‌ی سال را به همراه دوستان انقلابی‌اش به کوهنوردی در کوه‌های اطراف می‌پرداخت. این کوهنوردی‌ها علاوه بر گشت‌وگذار و شعرنویسی بر بدنه‌ی کوه‌ها، مجال مناسبی برای صحبت در مورد مسائل سیاسی و مذهبی بود.

در این مدت حسین به کوله‌بار دانش و بینشش اضافه می‌کرد. عمق نگاهش روزبه‌روز بیش‌تر می‌شد.

بنده‌ی محبوب خدا لحظه به لحظه فاصله‌اش را از زمینیان کم و کم‌تر می‌کرد، به عبادت‌هایش می‌افزود و تجلی عظمت پروردگارش را در همه‌ی چیزهای اطرافش می‌دید. چنان‌که درباره‌ی یکی از کوه‌گشت‌هایش این‌چنین می‌نویسد... «در این مدت هربار به آب نظر کرده و لذت می‌بردم. صدای حرکت تند آب و نیز آوای پرندگان کوچک در فضای کوهستان می‌پیچید و همراه با تماشای منظره‌ی زیبای آبشار، جلوه‌ی خاص و زیباتری می‌یافت که بی‌اختیار انسان را دیوانه و مست قدرت بی‌انتهای خدای بزرگ می‌ساخت.» حسین همواره به نماز خوب و اول وقت اهمیت می‌داد، اما آن روزها نمازهایش زیباتر شده بودند و حال و هوای خاصی داشتند. خودش هم از این حال و هوا در دفتر خاطراتش چنین یاد می‌کند... «در نماز توانستم حالی به‌دست آورم که هنوز از آن لحظات سرشارم.»

او معتقد بود نماز خوب نمی‌گذارد انسان لغزش پیدا کند. وقتی در اثر مشغله‌ی زیاد و خستگی ممتد نمازش سهواً قضا می‌شود، آن‌چنان احساس

تأسف و پشیمانی می‌کند که انگار گناه بزرگی انجام داده است. در دفتر خاطراتش می‌نویسد... «بخت بد ما را یار شده است و در این هفته شاید این سومین باری است که نماز قضا می‌شود و نمی‌دانم با چه زبانی از خدا عذرخواهی کنم و حتا در پیش خود شرمنده‌ام...»

سرشار از زندگی

عاشق زندگی و سرزندگی بود؛ عاشق شور و نشاط حاصل از دور هم جمع شدن و گفتن و خندیدن با خانواده‌اش. به همه‌ی اهالی خانه و خواسته‌هایشان اهمیت می‌داد، حتا کوچک‌ترین خواهر هم برای او بسیار عزیز و محترم بود. منصوره شش‌ساله بود، خاله برای وضع حمل رفته بود و بچه‌هایش تنها بودند، برای همین، مادر، منصوره را فرستاده بود تا با بچه‌ها بازی کند و سرگرم باشند. وقتی حسین آمد و دید او هنوز برنگشته، گفت: مامان من می‌رم دنبال منصوره.

مادر گفت: نمی‌خواد تو خسته‌ای، راهی نیست خودش برمی‌گرده. حسین جواب داد: نه، نمی‌خوام فکر کنن ما چون تعدادمون زیاده نسبت به بچه‌ها بی‌خیالیم، خودم می‌رم و رفت. حسین مثل آب بود. مثل آب، که مال همه است. او به همه‌شان اهمیت می‌داد و به دل همه‌شان می‌رسید و محبوب دل آن‌ها بود.

کسی نبود که حسین را دوست نداشته باشد، از بس مهربان و با محبت و با ادب بود. حرمت همه را نگه می‌داشت. همه‌ی فامیل هم دوستش داشتند. به همه احترام می‌گذاشت، کمک‌حال همه بود و عجیب بود که با همه‌ی این محبوبیت، ذره‌ای غرور نداشت.

می‌ایستاد و ظرف می‌شست، باغبانی می‌کرد، حیاط را جارو می‌زد، نان می‌گرفت و خلاصه خاکی و با اخلاص همه کار می‌کرد، خودش را برتر و سرت‌ر نمی‌دید. هر کس هر کار می‌خواست بکند، کمک‌حال بود.

مهم‌تر از همه این بود که وقتی قدم به خانه می‌گذاشت، با خودش شادی می‌آورد. پر از حس زندگی بود، پر از محبت و عشق.

بیست‌ودوم بهمن‌ماه ۱۳۶۰ حسین با یک جعبه شیرینی بزرگ در دستش به خانه آمد.

وقتی در را باز کرد، از راهرو گذشت و به نشیمن رسید، دید همه‌شان دورتادور کرسی نشسته‌اند و هر کس کاری می‌کند. خانه سوت و کور بود، حسین با شور و اشتیاق وارد شد و جعبه‌ی شیرینی را روی کرسی گذاشت. درش را باز کرد. با اینکه ماه رمضان نبود، اما او رفته بود از یک شیرینی فروشی بزرگ و معروف یک جعبه زولبیا خریده بود.

می‌خواست برای جشنی که برایش مهم بود، یک شیرینی خاص خریده باشد، نه هر شیرینی‌ای، چون سر کوچه دوتا مغازه‌ی شیرینی فروشی بود که حسین می‌توانست از آن‌ها خرید کند، اما می‌خواست برای جشن انقلاب یک

شیرینی متفاوت خریده باشد.

حسین با ناراحتی گفت: یعنی چی که نمی‌دونید شب بیست و دوم بهمن و شب پیروزی انقلاب؟ پاشین ببینم.

حسین تمام چراغ‌های خانه را یکی یکی روشن کرد، بعد شروع به فرستادن صلوات و گفتن تکبیر کرد. دخترها هم به دنبالش خوشحال و خندان صلوات می‌فرستادند.

حسین مثل آب بود که با آمدنش به هر جا پا می‌گذارد، شور و نشاط و خرمی می‌آورد.

آخرین سال

ساعت ۰۲:۲۵ دقیقه‌ی یکشنبه اول فروردین، توپ‌ها به صدا درآمد و به دنبالش گوینده‌ی تلویزیون عید سال ۱۳۶۱ خورشیدی را اعلام کرد.

صدای نقاره‌ها از تلویزیون پخش می‌شد و ماهی‌های قرمز سفره‌ی هفت‌سین با شنیدن صدای خوش نقاره به رقص درمی‌آمدند.

هر کس از خدا برای خودش در سال جدید چیزی می‌خواست، به احتمال زیاد محمدحسین هم برای خودش در این سال شهادت خواسته بود.

چند ماه بعد در چهارمین روز خرداد سال ۱۳۶۱ روزنامه‌های سراسر کشور تیتراژ زدند: «خرمشهر آزاد شد.»

آزادی خرمشهر پس از ۵۷۸ روز اشغال به‌عنوان مهم‌ترین هدف عملیات

بیت المقدس دل مردم ایران را شاد کرد.

محمدحسین هم مانند همه‌ی مردم ایران از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید و سرشار از خوشی بود، اما در پشت این شادی غمی غریب در دلش خانه کرده بود. می‌ترسید و به خودش می‌گفت: نکند جنگ تمام شده و من جا ماندم. تمام وجودش را این عقب افتادن از کاروان شهدا و مقربان درگاه الهی پر کرد. با ادامه‌ی جنگ با آنکه نگران شرایط کشور بود، اما دلش آرام گرفت، گویا فرصتی دوباره به او داده‌اند.

در کنار درگیری‌های ایران و عراق، رویداد جهانی دیگری نیز در حال وقوع بود؛ رویداد ورزشی - تاریخی مسابقات جام جهانی ۱۹۸۲ که به میزبانی کشور اسپانیا برگزار می‌شد.

محمدحسین که از کودکی به فوتبال علاقه‌مند بود، اخبار و مسابقات جام جهانی آن سال را با علاقه دنبال می‌کرد.

برای محمدحسین این اولین مسابقات جام جهانی بود که از تلویزیون می‌دید. خانواده‌ی آن‌ها هم مثل بیش‌تر خانواده‌های مذهبی زمان شاه تلویزیون نداشتند.

پدر به دلیل شرایط فاسد جامعه‌ی آن زمان و مبتذل بودن برنامه‌های تلویزیونی، با وجود امکان مالی، میلی به خرید تلویزیون نداشت، تا آنکه انقلاب شد و با عوض شدن شرایط حاکم بر جامعه، پدر هم یک دستگاه تلویزیون خرید.

محمدحسین با اشتیاق مسابقات جام جهانی را دنبال می‌کرد. محمدرضا از اینکه می‌دید او چقدر در مورد اسامی و پست‌هایی که بازیکنان تیم‌های مختلف خارجی بازی می‌کنند اطلاعات دارد، شگفت‌زده می‌شد. برای محمدحسین، فوتبال، ورزشی الهام‌بخش بود که بازیکنان آن با تیزهوشی، نود دقیقه‌ی تمام جنگنده بازی می‌کردند.

فصل امتحانات بچه‌ها بود و محمدحسین خودش هم روزها در کنار دانش‌آموزان و گاهی با سیدرضا سجادیان در حیاط دبیرستان هاشمی رفسنجانی فوتبال بازی می‌کرد و روحیه‌ی پایداری را در خود تقویت می‌کرد.

آخرین ماه مهمانی خدا

رمضان سال ۶۱ که مصادف بود با تیرماه، حسین پیش خانواده‌اش بود. بعد از گذشت بیش‌تر از دوازده ساعت روزه‌داری و تحمل هوای گرم تیر و تشنگی و عطش روزه، همه‌شان تشنه و گرسنه دور سفره‌ی افطار جمع شدند. روز اول بود و هنوز هیچ‌کس به روزه‌داری عادت نکرده بود. حسین هنوز نیامده بود. کمی صبر کردند، اما حسین باز هم نیامد، توی اتاقش بود و در حال نماز خواندن.

مادر صدا زد، اما جوابی نیامد. کمی بعد پدر صدا زد، اما باز هم جوابی نگرفت. زهرا و صدیقه و منصوره کوچک‌تر بودند و شاید به‌شان بیش‌تر سخت می‌گذشت.

مادر صدا زد: حسین آقا نمیای؟

حسین هنوز مشغول نماز بود. می دانستند که چقدر دوست دارد غذا را دور هم بخورند، برای همین صبر کردند. هر کس به سفره ناخنکی می زد، سرانجام بعد از گذشت مدت زمان زیادی، سروکله ی حسین جان پیدا شد.

زهره گفت: ستاره ی سهیل بالأخره دیدیمت!

محمدحسین وقتی آمد و آن ها را منتظر دید، خیلی ناراحت شد.

سر سفره نشست و گفت: مادر جان می شه از شما یه خواهشی بکنم؟
مادرجواب داد: بگو عزیزم.

حسین گفت: می شه از فردا شب منتظر من نمونید و افطار کنید؟

مادر گفت: باشه، چه اشکال داره؟ حالا بخورین غذا سرد شد.

آن شب همه دور هم افطار کردند.

از فردا موقع افطار همه غذا خوردند. مادر سماور برقی را خاموش کرد و دخترها سفره را جمع کردند. زمان گذشت، اما حسین برای باز کردن روزه اش نیامد. همچنان در اتاقش نماز می خواند. یک ربع، نیم ساعت و بالأخره بعد از گذشت ۴۵ دقیقه چشم آن ها به جمال حسین روشن شد.

زهره به خودش می گفت: نمازی که سه ربع ساعت طول بکشد، حتماً با نماز ما خیلی فرق دارد. خیلی کنجکاو بود بدانند حسین چطوری نماز می خواند، اما هیچ کس وقتی او در حال خواندن نماز بود، در اتاقش را باز نمی کرد.

بارها اتفاق افتاد که گوشی تلفن توی اتاق حسین بود و زنگ می خورد، اما

کسی برای جواب دادن نمی‌رفت. آنچنان جاذبه‌ای هنگام نماز در اتاق حسین جریان داشت که کسی نمی‌توانست حرمت آن را بشکند. زهره همواره مترصد فرصتی بود تا رمز و راز این جاذبه را کشف کند، کمی بعد این فرصت پیش آمد.

نور چهره

شهریورماه بود و زمان امتحانات شاگردان در حوزه، مصادف شد با امتحانات متفرقه‌ی زهره، برای همین او از حسین خواهش کرد سؤالات امتحانی بچه‌ها را که طرح کرده بود به حوزه‌ی علمیه‌ی خواهران که سر راه مدرسه‌اش بود ببرد. حسین هم قبول کرد و سؤالات را به دست مدیر حوزه رساند. وقتی روز بعد زهره به حوزه رفت، بعد از سلام و احوالپرسی با مدیر و معلمان حوزه سراغ امتحان شاگردانش را گرفت.

در آن زمان خانم بهادران در حوزه مربی مکالمه‌ی عربی خواهران بود. او از پناهندگان عراقی بود که در اوایل جنگ به ایران فرستاده شده بودند.

وقتی زهره سراغ سؤالات و امتحان بچه‌ها را گرفت، او کنارش آمد و نشست. بعد با حالی غریب و با لهجه‌ی شیرین فارسی که با لحن عربی آمیخته شده بود، از زهره پرسید: خانم شیخ حسینی! ای کی بود که فرستاده بودی سؤالات رو بیاره؟

زهره با تعجب پرسید: چطور؟ داداشم بود.

خانم بهادران سرش را تکان تکان داد و گفت: اول که آمد دم در، چندبار یاالله گفت، گفتیم: بفرما. باز هم طول کشید تا داخل بیاید، بعد از یک دقیقه که داخل آمد، باور کن من حس کردم یک عالمه نور دنبال او آمد، روشن بود. یک سلام کرد و سرش را بلند نکرد. چند کلمه بیش تر حرف نزد. گفت: این از طرف خانم شیخ حسینی است برای امتحان. بعد هم خداحافظی کرد و رفت. زهره به دقت به صحبت‌های او گوش داد، منتظر بود ببیند کجای این جریان عجیب و جالب بوده است. او ادامه داد: من دنبالش راه افتادم. از در که بیرون رفت، نگاهش کردم تا وقتی از نظر ناپدید شد، نگاهم به او بود. گریه امانم نمی‌داد. از دیدن او و نورانیتی که داشت، حالم منقلب شده بود.

وقتی حرف‌های خانم بهادران به این جا رسید، زهره نگاهی به صورت او کرد که خیس اشک بود. اشک‌هایش او را هم تحت تأثیر قرار داد. آن روز نفهمید چگونه به خانه آمد.

می‌دانست حسین نماز شب می‌خواند، کوچک‌ترین گناهی نمی‌کند و مهربان است، ملاحظه‌ی حال همه را می‌کند، اما نوری که آن زن عراقی در صورت حسین دیده بود، شاید از چشم زهره پنهان مانده بود.

به خانه که رسید، ظهر شده بود. وقت ناهار بود. بچه‌ها سفره‌ی ناهار را انداختند. مادر پلو مرغ پخته بود. همه دور سفره نشستند. در همین لحظه حسین هم رسید. سلام کرد. دست‌هایش را شست و به آن‌ها پیوست. مادر غذا را کشید. همین که حسین سر به زیر شروع به خوردن کرد، زهره گفت:

آقای حسین آقا، می‌شه سر مبارک رو بالا ببرید؟

حسین گفت که چی بشه؟

زهره گفت: که ببینم نوری، چیزی که آدم‌ها می‌بینن...

حسین حرفش را قطع کرد و گفت: به جد مادرم راضی نیستم ادامه بدی! حرف به ناگاه در گلوی زهره خشکید. دیگر چیزی نگفت. در سکوت به خوردن غذا ادامه داد، اما بعدها بارها از خودش پرسید: حسین از کجا می‌دانست من چه چیزی می‌خواهم بگویم که جلویم را گرفت؟

درست پانزده سال بعد زهره در مقاله‌ی اول ده‌گفتار حضرت آیت‌الله مطهری حدیثی خواند از پیامبر که می‌گفت: اگر شما آدم‌ها دو کار بکنید، اول اینکه در کلامتان زیاده‌گویی نکنید و دوم اینکه دل‌هایتان چراگاه شیطان نباشد، هرچه من پیامبر می‌بینم، شما هم می‌بینید و هرچه می‌شنوم، شما هم می‌شنوید.

حسین هر دو کار را انجام می‌داد، نه زیاده می‌گفت و نه مطیع شیطان بود. پس بی‌دلیل نبود که می‌دانست آن‌روز سر سفره‌ی ناهار زهره چه می‌خواست بگوید.

آخرین پاییز

سال تحصیلی شروع شد، اما آن سال مهرماه حسین کلاس برنداشت. وقتی زهره به او گفت: حسین جون آخه چرا تدریس نمی‌کنی؟

جواب داد: من می‌خوام برم جبهه، خدا را خوش نیامد بچه‌های مردم رو به

خودم امیدوار کنم و بعد ولشون کنم و برم. بعد با خنده ادامه داد: زُری خانم، در ضمن شما و آبجی بتول هم امسال یه فکری به حال خودتون بکنین، چون به شمام درس نمی‌دم!

زهره دهانش از تعجب باز ماند، گفت: آخه چرا؟
جواب داد: گفتم که مطلع باشید و زودتر یه معلم خصوصی خوب برای خودتون دست و پا کنین، همین.

زهره چاخش را کرد و گفت: حسین جون، داداش گلم دلت می‌یاد؟ آخه ما دوتا کجا بریم؟

او گفت: زُری الکی خودتو خسته نکن. من امسال به شماها درس نمی‌دم، والسلام.

اصرار بی‌فایده بود و زهره مجبور شد از یکی از شاگردهای حوزوی اش که دیپلم داشت، بخواهد به او ریاضی و زبان درس بدهد.

تصمیم نهایی

محمدحسین تصمیم قطعی خود را برای رفتن به جبهه گرفته بود و خودش را آماده می‌کرد تا به عملیات بعدی رزمندگان اسلام در جبهه‌ها برسد.

سیدمحمدرضا سجادیان کلاس آموزش نظامی بسیج را تمام کرده بود و دوباره با حسین قرار جبهه رفتن گذاشته بودند.

بار اولی که رضا جا ماند، وقتی از حسین گله کرد، او جواب داد: باور کن یهو

شد. این بار که خواستم برم با هم می‌رییم.

همان روزها حسین در رفت‌وآمدهایش به سپاه پاسداران متوجه شد که آن‌ها به دنبال نیروهای مؤمن و متعهدی چون رضا می‌گردند، برای همین او را به دوستانش در سپاه معرفی کرد و آن‌ها هم بعد از مصاحبه با رضا او را استخدام کردند.

کمی که گذشت، سیدرضا به اصرار مادرش که می‌گفت حالا که کار داری باید ازدواج کنی، به فکر ازدواج افتاد. آن روز محمدحسین با سیدرضا بیرون رفته بودند. وقتی با هم به خانه برگشتند و محمدحسین کلید را در قفل در چرخاند، با محمدرضا برادر حسین سینه به سینه شدند.

بعد از سلام و احوالپرسی، محمدرضا پرسید: خب چه خبرا آقا رضا؟ شنیدم قصد ازدواج داری؟

سیدرضا لبخند زد و سرش را زیر انداخت.

محمدرضا گفت: ببین آقا رضا به نصیحت بهت می‌کنم گوش کن. تو مثل من نکن که تا حالا بیست سی جا رفتم خواستگاری اما نشده که نشده، شما همون جای اولی که رفتی خواستگاری قبول کن و ازدواج کن. باور کن دروغ نمی‌گم.

حسین با خنده گفت: راست می‌گه، البته این جورم نمی‌مونه، اگه رضا ازدواج نکنه، یه وقت دیدی من کار دستش دادم و خلاصه زودتر از هر دو تا تون داماد شدم.

هر سه با هم خندیدند و محمدرضا خداحافظی کرد و رفت. وقتی سیدرضا و حسین به اتاق آمدند و نشستند، حسین رفت و چای آورد، گفت: راستی رضا در مورد خواستگاری از اون آشنای شمام باید بگم متأسفانه استخاره بد اومد. رضا جواب داد: باشه بهشون خبر می‌دم، بیچاره داداشت خیلی شاکی بود. حسین گفت: بی‌خیال. هنوز روزی‌اش نشده، تا خدا چی بخواد. بین پسر تو اگه خواستی ازدواج کنی نکنه گول این ظاهرسازی بعضی مثلاً مذهبی‌ها رو بخوری. نمی‌گم چه کسی، چون می‌دونی، یادته رفتیم عقدش چه مسخره بازی‌ای بود.

رضا پرسید: چرا؟ چون مراسم رو توی مسجد گرفته بود؟ حسین جواب داد: آخه یکی نیست بگه آخه مرد حسابی مگه مراسم ختمه؟ به جای شیرینی خرما می‌دن، اونم توی مسجد؟ جشن عقده بابا یه جعبه شیرینی بگیر. ریخت و پاش نکردن درست، اما هر چیزی اصول خودش رو داره.

رضا گفت: حرص نخور حسین، گوش کن یه زحمتی برات دارم. می‌خوام تو که می‌ری تو آموزش و پرورش و دست و بالت بازه، یه تحقیقی درباره این دختری که رفتم خواستگاریش بکنی، می‌گن تو انجمن اسلامی مدرسه شونه. حسین جواب داد: تا باشه از این زحمتا، خوشحالم که داری زود ازدواج می‌کنی. یه چیز بگم رضا؟ به نظر من زن ما بچه مذهبی‌ها باید خیلی خوشگل باشه، البته باید با ایمان و با خانواده هم باشه، اما باید خوشگل باشه.

رضا خندید، حسین گفت: نه به خدا، جدی می‌گم، مگه ما دل نداریم؟ هر دو خندیدند.

مدتی بعد تحقیقات حسین تمام شد و او به رضا خبر داد: این دختر خانم از هر لحاظ مورد خیلی خوبیه، ازدواج کن رضا. رضا درگیر کار و ازدواج بود که حسین به او خبر داد می‌خواهد دوباره به جبهه برود. رضا سعی کرد از سپاه مرخصی بگیرد و همراه حسین راهی جبهه شود، اما بی‌فایده بود. سپاه با رفتن او به مرخصی و جبهه موافقت نکرد و رضا جا ماند.

به سوی پرواز

بار دومی بود که حسین می‌خواست به جبهه برود. باز هم نمی‌دانست چطور موضوع را عنوان کند که مادر بدحال نشود. زمزمه‌هایی کرده بود، اما به صورت واضح حرفی نزد تا آرامش خانواده را به هم نریزد.

آن روز همه در خواب بودند. زهره از راهرو گذشت، در اتاق حسین نیمه‌باز بود. صدایی توجه‌اش را جلب کرد، ایستاد. دستش را روی در گذاشت و هل داد. صدای حسین بود، زیر لحاف خوابیده بود و لحاف تکان‌تکان می‌خورد. جلو رفت، کنار رختخوابش روی زمین زانو زد و نشست.

لحظه‌ای مکث کرد و گوش داد، صدای گریه می‌آمد. دستش را دراز کرد و لحاف را به آرامی کنار زد. صورت زیبایی حسین قرمز شده بود، تپله‌های رنگی

چشم‌های قشنگش در اشک غرق شده بودند. ناخودآگاه از دیدن چهره‌ی زیبای گریانش قطره‌ای اشک به چشمان زهره نشست. دستش را دراز کرد و اشک‌های او را پاک کرد، گفت: حسین جون دردت به جونم، چته داداش گلم؟ حسین چشم‌هایش را به او دوخت و گفت: نمی‌دونم چه کار کنم زُری؟ فقط این قدر می‌دونم که دیگه روحم این جا تو وجودم جا نمی‌گیره.

بعد دوباره لحاف را روی سرش کشید و صدای هق‌هق گریه‌اش بلند شد. زهره از جا بلند شد، دیگر طاقت ماندن در اتاق را نداشت. بغض در گلویش مانده بود و داشت خفه‌اش می‌کرد. به حیاط دوید و لحظه‌ای بعد اشک‌های گرم به صورت سردش هجوم آوردند. حالا بیش‌تر از همیشه به حسین حق می‌داد که بخواهد به جبهه برود.

مادر بدحال بود، این روزها با کوچک‌ترین ناراحتی‌ای دچار حمله‌ی آسم می‌شد. کار حسین سخت‌تر شده بود. مثل پرنده‌ای بی‌قرار و در قفس، مرتب خودش را به در و دیوار می‌کوباند تا راهی برای رهایی بیابد.

زهره وقتی حسین را در این حال می‌دید، دلش نمی‌آمد به او بگوید به خاطر حال مادر هم که شده از رفتن صرف‌نظر کن. از طرفی هم دلش نمی‌آمد بگذارد برود و خانواده را از داشتنش محروم کند.

مادر طفلک که هیچ حرفی نمی‌زد، اما دلش مثل سیروسرکه برای حسین می‌جوشید. می‌دانست که دوباره خواهد رفت، خواسته بود دامادش کند تا بلکه پایبند شود، اما بی‌فایده بود.

زهره بعد از ناهار سر ظرفشویی ایستاده بود و ظرف‌ها را می‌شست که حسین آمد. کنارش ایستاد و گفت: تو بشور من آب می‌کشم.

زهره گفت: حسین جون نمی‌خواد، چیزی نیست.

او گفت: خسته می‌شی، این طوری با هم حرف هم می‌زنیم.

زهره اسکاچ را به او داد و گفت: تو تمیزتر می‌شوری، تو بشور من آب می‌کشم. اسکاچ را گرفت و خندید.

گفت: زُری اگه من بخوام برم آلمان...

زهره جا خورد، بعد ذوق زده گفت: آلمان؟! چه خوب، می‌خوای بری آلمان؟

حسین جواب داد: از طرف اطلاعات سپاه ازم خواستن برم آلمان. اون جا

به‌عنوان دانشجو هم درس بخونم هم...

بعد مکث کوتاهی کرد و گفت: اما با این شرایط مامان و...

زهره گفت: اینکه خیلی خوبه، مگه همیشه نمی‌خواستی درست رو ادامه

بدی؟

در همین لحظه بتول وارد آشپزخانه شد و گفت: چیه؟ باز که شما دوتا دارین

پج پج می‌کنین.

زهره بدون معطلی گفت: حسین جون می‌خواد بره آلمان.

بتول نفس راحتی کشید، خیلی خوشحال شد. رفت تا این خبر را به همه‌ی

اهل خانه بدهد.

۴۸ ساعت بعد زهره به اتاق حسین رفت تا برای شام صدایش بزند.

حسین گفت: زُری فکرهام رو کردم، نمی‌رم آلمان.
 زهره مثل یخ وا رفت و کف اتاق نشست، گفت: آخه چرا؟
 جواب داد: آلمان خیلی متقاضی و داوطلب داره، این جبهه است که نباید
 خالی گذاشت. می‌رم جبهه.
 زهره گفت: حسین جون تو باید بری آلمان. می‌دونی اونجا چه خبره؟ اشتباه
 کردی، اگه اونجا خالی بمونه دشمن به ما ضربه می‌زنه. وظیفه‌ات اینه که بری
 اونجا و اطلاعات جمع کنی.
 او خیلی حرف زد، از همه‌جا گفت و خواست نظر حسین را عوض کند،
 اما بی‌فایده بود. تصمیم خودش را گرفته بود و گفت که فردا می‌رود سراغ
 بچه‌های سپاه و می‌گوید که به آلمان نمی‌رود و می‌خواهد به جبهه برود.

قرعه

فردا صبح حسین در یکی از اتاق‌های سپاه با پنج نفر از دوستانش که آن‌ها
 هم در زمینه‌ی جمع‌آوری اطلاعات کار می‌کردند جلسه گذاشتند. حسین
 اعلام کرد نمی‌خواهد به آلمان برود و بهتر است یکی دیگر از این جمع را به
 آلمان بفرستند.
 بچه‌ها مخالفت کردند، اما حسین پافشاری کرد. بعد از ساعتی بحث و
 گفت‌وگو به این نتیجه رسیدند چون همه‌شان می‌خواهند به جبهه بروند، برای
 اینکه ناحقی نشود، قرعه بیندازند تا معلوم شود چه کسی باید برود. رئیسشان

گفته بود خودتان انتخاب کنید، از این جمع پنج نفره فقط دو نفر می‌توانند به جبهه بروند.

بچه‌ها هر کدام اسمشان را روی تکه کاغذی نوشتند و تا زدند، سپس کاغذها را توی ظرفی ریختند. حسین به ظرف نگاه کرد، چشمانش را بست و در دل از خدا چیزی خواست.

قلبش تندتند می‌زد. برای اولین بار بود که دلش می‌خواست در یک قرعه کشی برنده شود، از ته دل آرزو کرد. به دست‌های کسی که قرعه را برداشته بود نگاه کرد، او تای کاغذ را باز کرد و خواند: محمدحسین شیخ حسینی.

حسین با خوشحالی خدا را شکر کرد، اولین قرعه به نام او درآمده بود. دوستش گفت: حسین قرعه‌ات را می‌خرم، بگو چند؟ هرچی خواستی به تو می‌دهم.

حسین با ذوق جواب داد: قرعه‌ی کار به نام من دیوانه زدند... فروشی نیست دادا.

سر از پا نمی‌شناخت تا خودش را به خانه برساند و این خبر را به زهره بدهد. دیگر برایش مهم نبود چگونه به خانواده بگوید، باید می‌رفت. از وقتی قرعه به نامش درآمده بود، مطمئن بود این راه و این انتخاب درست‌ترین راه است.

شب آخر

شب بود، همه دور هم جمع شده بودند و گریه می‌کردند. حسین گفته بود

که فردا به جبهه می‌رود. دیگر هیچ دلیلی نمی‌توانست او را نگه دارد و مانع رفتنش شود، می‌گفت: قرعه به نام من درآمده، باید بروم. حسین می‌خواست به حمام برود، رو به زهره کرد و گفت: وسایلم رو میاری؟ می‌خوام برم حمام.

زهره جواب داد: نه، یعنی نه اینکه نه، هم می‌خوام بیارم هم نمی‌خوام. از این شب آخری خیلی خاطره ازت توی ذهنم باقی بمونه. حسین خندید، خیلی راحت درک کرد چه می‌گوید.

دراز کشید و خوابید. شاید ده دقیقه بیش‌تر نخوابید. زهره در حال درس خواندن بود و هر از گاهی هم زیر چشمی نگاهش می‌کرد، بیدار شد و نشست. زهره گفت: حسین جون مامان اصلاً حالش خوب نیست. بعد همین‌طور که نشسته بود، چهاردست و پا خودش را به روبه‌روی او رساند و توی چشم‌هایش زل زد.

مهربانی رنگ عسلی میشی چشم‌هایش برای لحظه‌ای او را با خود برد. نگاهش را از نگاه حسین گرفت و گفت: آخه تو بچه نیستی که بری اون عقب مقب‌ها، توی تدارکاتی جایی تا خیال آدم راحت باشه، می‌ری برای عملیات. اشک در چشم‌هایش حلقه زد، سرش را زیر انداخت و به آرامی گفت: می‌ری برای رفتن.

حسین لبخند زد، دستش را گرفت و فشرد، بعد با مهربانی دستش را زیر چانه‌ی زهره گذاشت، سرش را بالا آورد و گفت: ببین دادا، نمی‌شه که، اگه

امام حسین و یارانش هم این حرفا رو می‌گفتن، الان هیچی از اسلام باقی نمونه بود. من باید برم، دیدی که قرعه‌ام به نامم دراومده، آخه تو دیگه چرا؟ چرا می‌گی نباید برم؟

زهره گفت: نمی‌گم نباید بری، می‌گم تو باید بری جایی که مهم‌تری. حسین پرسید: آخه کجا مهم‌تر از جنگ؟ ما می‌ریم، هرچی خدا بخواد همون می‌شه.

زهره تنه‌ایش گذاشت، نمی‌توانست در اتاق بماند و نگاهش کند. به نشیمن که آمد، دید همه دارند گریه می‌کنند. با ناراحتی گفت: می‌ره، هرکار کردم راضی نشد بمونه. کمی بعد حسین در اتاق را باز کرد و بیرون آمد. وقتی آن‌ها را با آن حال دید، فقط لبخند زد.

مادر روی مبل نشسته بود و نفسش هین‌هین می‌کرد. حسین کنارش نشست و آرام آرام با کف دست پشتش را ماساژ داد و گفت: نگران نباش مادر جان، ان‌شاءالله که خوب می‌شی.

مادر با حرف‌های محمدحسین کمی آرام‌تر شد.

مریم تشت کوچکی به دست گرفته بود و به وسط اتاق می‌آمد. حسین نگاهی به او کرد و گفت: چی کار می‌کنی تو؟

مریم گفت: دارم لباس‌هام رو می‌شورم تا فردا باهات بیام جبهه. همه‌شان با چشم‌های گریان زدند زیر خنده.

مریم تشت را زمین گذاشت و رفت چندتا از لباس‌هایش را آورد و ریخت

داخل تشت پلاستیکی، تعدادی را هم توی ساک حسین گذاشت و گفت: دادا حسین لباس هامم گذاشتم تو ساکت تا بریم. حسین لبخند شیرینی زد. محمدحسین آن شب تا صبح بیدار بود و وسایلش را مرتب می کرد. نوشته هایش را پاره کرد تا نماند، خیلی تلاش کرد که چیزی از آثارش جا نماند که بعد از رفتنش اطرافیان غصه نخورند.

زهره فردا صبح جلسه داشت، باید می رفت، نمی توانست بماند و با حسین خداحافظی کند. هر دو ساعت یک بار از جایی که جلسه بود، بیرون می آمد و ده دقیقه پیاده می رفت تا به تلفن عمومی برسد و زنگ می زد به خانه تا ببیند حسین رفته است یا نه.

حدود ساعت ده یازده صبح بود که زنگ زد خانه با حسین حرف زد و گفت: حسین جون کی می ری؟ نمی شه ساعت چهار عصر بری؟ من خودم رو تا اون موقع می رسونم خونه.

حسین مرتب در اتاق بالا و پایین می رفت و به ساعت نگاه می کرد. سرانجام گفت: ساعت دو شده، این زُرُ ام نیومد. در همان لحظه تلفن زنگ خورد. حسین گوشی را برداشت، زهره بود، دلش طاقت نیاورده بود و دوباره در لحظات آخر زنگ زده بود.

زهره گفت: حسین جون کاش می شد بیش تر بمونی تا پیام بینمت. حسین گفت: نمی شه، بچه ها منتظرن. دادا خودتو ناراحت نکن، من همون دیشبی ام.

خندید و خداحافظی کرد.

در چهارده روزی که در جبهه بود، چندبار زنگ زد، چندتا نامه هم فرستاد که در آن از سیب و پرتقال‌های جبهه و غذاهایشان می‌نوشت تا مادر را از نگرانی درآورد و بعد کنارش یادآور می‌شد که معنویت جبهه‌ها خیلی بالاست. به‌هرحال زهره نتوانست برای آخرین بار حسین را ببیند و در آغوشش بگیرد، اما بقیه‌خانه بودند و محمدرضا هم برای بدرقه‌اش آمده بود.

آخرین وداع

همه‌گریه می‌کردند، مادر خیلی بی‌تاب بود. مستقیم به حسین نمی‌گفت نرو، اما دلش هم خون بود، شاید می‌دانست در این رفت، برگشتی نیست. محمدرضا به مادر نگاه کرد، حالش خیلی بد بود. نفس نفس می‌زد. پدر هم چیزی نمی‌گفت، می‌دانست که حسین می‌رود.

محمدرضا به صورت مادر نگاه کرد، درد در تمام چین و چروک‌های صورتش دیده می‌شد. حسین همین‌طور ایستاده بود، می‌خواست برود. از دست هیچ‌کس هم کاری برنمی‌آمد.

مادر از بی‌نفسی نشست. محمدرضا نبض مادر را گرفت، کف دست‌هایش یخ کرده بود. محمدرضا اشک‌های حلقه‌شده‌ی چشم‌های مادر را دید که منتظر اذن خروج بودند. خونس به جوش آمد، مادر را خیلی دوست داشت، طاقت دیدن اشک‌هایش را نداشت.

با عصبانیت از جا بلند شد، به سمت حسین رفت. انگشتان دستش را باز کرد و دور گردن حسین حلقه کرد، با آرنج دست دیگر به سینه‌ی حسین فشار آورد و او را به دیوار پشت سرش چسباند.

رگ گردن محمدرضا قرمز شد و بالا زد، با تحکم گفت: نرو. بیا و بگذر، این کارو نکن داداش. مگه حال مادر رو نمی‌بینی؟ نمی‌خواد بری.

محمدحسین بغض کرد. چشم‌های خوش‌رنگش برای لحظه‌ای درخشید و سپس به غم نشست، با صدایی آرام گفت: داداش این دنیا خیلی تنگه، دیگه نمی‌تونم. تو رو خدا اذیتم نکن، باید برم.

محمدرضا با دیدن حال حسین دگرگون شد، آرام دستش را از دور گردن حسین برداشت و رهایش کرد. حسین ساکش را برداشت تا برود، با همه خداحافظی کرد، جز زهره که نبود.

مریم گفت: بریم دادا، منم دارم میام.

محمدرضا تشر زد: چی می‌گی بچه؟

حسین گفت: دعواش نکن داداش، می‌برمش.

محمدرضا گفت: کجا می‌بری؟ جبهه است، جنگه‌ها.

محمدحسین جواب داد: شما چه کار داری داداش؟ من می‌برمش. مریم را بغل کرد.

حسین و محمدرضا به همراه پدر و مریم سوار ماشین شدند. در راه محمدحسین آن قدر نرم و با ملایمت با مریم حرف زد که او را قانع کرد بماند.

وقتی به محل اعزام رسیدند، مریم رو به محمدحسین کرد و به آرامی گفت:
داداشی برو اما زودی برگرد.

این بدون شک، همان آرزویی بود که همه‌شان وقتی محمدحسین از زیر
قرآن رد شد و کاسه‌ی آب پشت سرش پاشیدند، در دل از خدا خواستند، برگرد،
زود برگرد.

پدر برای آخرین بار به محمدحسین نگاه کرد که به جمع دوستانش در کنار
اتوبوس حامل رزمندگان می‌پیوست. پدر دست بلند کرد تا با او خداحافظی
آخر را بکند، اما محمدحسین حتا یک لحظه هم برنگشت. به نظرش رسید
این بچه این قدر از این دنیا بریده که حتا یک لحظه هم قصد برگشتن و دل
بستن ندارد.

لحظه‌ای بعد اتوبوس حامل رزمندگان به راه افتاد و محمدحسین در اولین
روز محرم سال ۶۱ برای آخرین بار به جبهه رفت. ساعتی بعد زهره دوان دوان
خودش را به خانه رساند تا شاید برای آخرین بار محمدحسین را ببیند، اما مدتی
بود که محمدحسین خانه را ترک کرده و رفته بود تا حسرت آخرین دیدار برای
همیشه بر دل زهره بماند.

آخرین بار در جبهه

ماه محرم بود، در آن روزها جبهه حال و هوای خاصی داشت. روزهای
عزاداری سالار شهیدان پشت سر هم می‌گذشت و جبهه هم مانند همه‌جای

این سرزمین، سیاه‌پوش عزای حسین(ع) بود. رزمندگان هم حال و هوایی کربلایی داشتند، هنوز عملیات آغاز نشده بود، اما زمزمه‌شان زیر لب این بود... با نوای کاروان بار بندید هم‌رهان این قافله عزم کربلا دارد...

حسین اعتباری اورکتش را پوشید و از سنگر خارج شد، نسیم سرد پاییزی وزیدن گرفته بود و بدن را مورمور می‌کرد. بر سر تپه بازهم کسی نشسته بود. چند قدمی نزدیک‌تر رفت، رفیق خودش بود، محمدحسین، صدایش می‌زدند حسین. از دانشگاه می‌شناختش، بچه‌ی درس خوان و فعالی بود.

از تپه بالا آمد و کنار حسین نشست. گفت: چی کار می‌کنی؟ اشک پهنای صورت حسین را خیس کرده بود. نگاهش به کتابی که در دست حسین بود افتاد. با تعجب پرسید: حسین چه خبره؟ بازم زیارت عاشورا؟! پسر چقدر زیارت عاشورا می‌خونی؟ کمش کن بابا، آخه یکی، دوتا،... نه این همه.

محمدحسین لبخند تلخی زد. آه کشید، بعد نگاهش را از روی کتاب بلند کرد، به دوردست خیره شد و گفت: اگه تو بدونی الان خونه‌ی ما چه خبره؟ می‌دونی من از کجا اومدم؟ از بین یه دریا اشک، از بین گریه‌های مادر و خواهرهام، از دلتنگی پدر و برادرم. از یک دنیا محبت، از یه خروار بوسه و بغل. تو نمی‌دونی من این‌ها را زیر چه فشاری رها کردم و اومدم. می‌دونی چقدر دلشون برای من پر می‌زنه؟ این زیارت‌ها مال اوناست، نامردیه که اینجا براشون ذخیره نذارم. دارم به نیابت هر کدومشون یه زیارت عاشورا می‌خونم

که هم دلشون آروم بشه و هم ذخیره باشه براشون.

محمدحسین دوباره خواندن زیارت عاشورا را ادامه داد، حسین هم از کنارش بلند شد و بدون اینکه دیگر حرفی بزند، از تپه پایین آمد.

چند روز بعد آسمان پاییزی همین‌طور چهره درهم می‌کشید و بوی باران سوار بر سوز سرد از دوردست‌ها به مشام می‌رسید.

حسین اعتباری سرش را بلند کرد و به آسمان چشم دوخت، چند روزی بود که ابرها در آسمان خودنمایی می‌کردند و با درآمدن خورشید متفرق می‌شدند. زمان زیادی تا شب عملیات باقی نمانده بود.

حسین سرش را خم کرد و وارد سنگر شد. محمدحسین را دید، کناری نشسته بود و مثل همیشه سرش توی کتاب بود. با خودش گفت: حتماً بازم داره زیارت عاشورا می‌خونه.

نزدیک‌تر رفت، اشتباه حدس زده بود. کتاب سرای دیگر در دستان محمدحسین خودنمایی می‌کرد. حسین کنارش نشست و کتاب را از او گرفت، صفحه را نگاه کرد، در مورد اصحاب یمین توضیح داده بود.

حسین خندید و گفت: حسین جون این قدر سرای دیگر (تفسیر سوره‌ی واقعه) رو می‌خونی، یقین می‌خوای از اصحاب یمین بشی؟

محمدحسین ناراحت شد و اخم کرد، گفت: خدا نکنه از اصحاب یمین بشم.

حسین جا خورد. محمدحسین ادامه داد: من دوست دارم وسابقون السابقون بشم. دلهم می‌خواد از اونایی بشم که بدون نامه‌ی اعمال وارد بهشت می‌شن، بدون حساب.

شب پرواز

زمان به سرعت می‌گذشت، دیگر دل توی دل بچه‌ها نبود. لحظه به لحظه به شب عملیات نزدیک‌تر می‌شدند. سرانجام شب عملیات فرا رسید. نام عملیات را به دلیل مقارن شدن با ماه شهادت سالار شهیدان، محرم گذاشته بودند. اصلاً از ذهن دور نبود که این عملیات هم حماسه‌ی خونین دیگری در ماه محرم رقم بزند.

بچه‌ها حال و هوای خاصی داشتند. قرار بود عملیات بعد از عزاداری برای سالار شهیدان آغاز شود. همه در گیرودار شروع عملیات بودند و هر کسی خودش را برای عملیات آماده می‌کرد.

عده‌ای وسایلشان را جمع و جور می‌کردند، عده‌ای حنا می‌بستند و تعدادی هم سلاح‌هایشان را تمیز می‌کردند، بعضی‌ها هم در حال نوشتن وصیت‌نامه بودند.

کمی بعد همه برای شروع عملیات آماده شدند، رزمنده‌ها منتظر دریافت خبر حمله بودند. رضا پسر عمه‌ی محمدحسین، پاسدار بود. خبر آمدن او را به جبهه شنیده و برای دیدنش به محلی که ساعتی دیگر عملیات در آن آغاز می‌شد، رفت. او محمدحسین را در بین رزمنده‌هایی که منتظر شروع عملیات نشسته بودند دید، به سمتش رفت و کنارش نشست.

بدون مقدمه گفت: حسین می‌دونی که وضعیت زن دایی خیلی بده؟ حالش اصلاً خوب نیست، آسم خیلی اذیتش می‌کنه. بیا خیلی نرو جلو، یه کم مواظب

خودت باش، زن دایمی تحمل داغ تو رو نداره حسین جون.
 حسین نگاهی به رضا کرد و با لحنی آرام گفت: آقا رضا تو که می‌دونی برگ
 خشک بدون اذن خداوند از درخت به زمین نمی‌افته. پس این چه حرفیه که
 می‌زنی؟ من نمی‌تونم اگه مرگ روزی‌ام شده باشه از اون فرار کنم.
 رضا در آن تاریکی شب نگاهی به صورت حسین کرد. هیچ دلواپسی‌ای در
 صورتش ندید، خیلی مطمئن به نظر می‌رسید. نگاهش به دوردست‌ها بود،
 گویی در این جهان سیر نمی‌کرد. رضا او را در آغوش گرفت، بعد خداحافظی
 کرد و رفت.

آرامش حسین قلب ناآرام او را هم آرام کرده بود، شاید اگر می‌دانست این
 آخرین باری است که او را زنده می‌بیند، خیلی گرم‌تر او را در آغوش می‌فشرد.
 در این میان شاید حسین اعتباری تنها کسی بود که خبردار شد محمدحسین
 در این عملیات به شهادت می‌رسد. از نگاه او، در آن شب عملیات حال و هوای
 محمدحسین خیلی عوض شده بود. محمدحسین همین‌طور سینه می‌زد، انگار
 که خسته نمی‌شود.

خیلی جالب سینه می‌زد، همیشه یک‌جوری عزاداری می‌کرد که انگار
 داغش تازه است. دست‌هایش را خیلی باز می‌کرد و آن‌چنان محکم به سینه
 می‌کوفت که باعث می‌شد شوری در جمعیت اطرافش پدید آید و بقیه هم
 تحت تأثیر او قرار می‌گرفتند.

این‌طور عزاداری کردن را سطح پایین و متعلق به قشر کوچه و بازار

نمی‌دانست، می‌خواست با تمام وجود و احساسش در غم امام حسین (ع) و یارانش شریک باشد.

محمدحسین بعد از سینه‌زنی، کمی نشست، هنوز صدای رزمنده‌ها می‌آمد که با هم تکرار می‌کردند...

جاده و اسب مهیا است بیا تا برویم کربلا منتظر ماست بیا تا برویم... حسین هم کنارش آمد و نشست. محمدحسین هنوز هم از شور سینه‌زنی سرشار بود، کمی که آرام‌تر شد، رو به حسین کرد و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: من در این عملیات شهید می‌شم.

حسین پرسید: چطور؟

محمدحسین جواب داد: دیشب یه خواب دیدم، خیلی خوب بود. یه جای باصفایی بود که همه به ملاقات شهید بهشتی می‌رفتند. سر راه یک ایست بازرسی بود. همه در یک صف ایستاده بودند تا بعد از بازرسی بدنی به ملاقات شهید بهشتی بروند. وقتی نوبت به من رسید، من رو بازرسی بدنی نکردند و بدون بازرسی فرستادند به دیدن شهید بهشتی بروم. بعد که پیش ایشان رفتم، دیدم زیر یک پتوی زیبا و نرم خوابیده بودند. وقتی من وارد شدم، شهید بهشتی پتو را کنار زد و گفت: بیا زیر این پتو. و من رفتم زیر پتو کنار ایشان. حسین از شنیدن خواب او حس عجیبی پیدا کرد.

محمدحسین ادامه داد: برای همین می‌گم به احتمال خیلی زیاد شهید می‌شم و زنده برنمی‌گردم.

بعد آهی کشید و گفت: حسین می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟ نمی‌دونی اون لحظه‌ای که خبر شهادت منو برای خانواده‌م می‌برن چه اتفاقی براشون می‌افته.

حسین دستی به سر شانه‌ی محمدحسین گذاشت. به وضوح می‌دید که شوری در دل او برپاست، حس کرد انقلاب بزرگی در دل محمدحسین به وجود آمده و چقدر نگران و دلواپس حال خانواده‌اش است، حتا در لحظات نزدیک بودن به خدا.

می‌دانست چه قلب رئوف و مهربانی دارد و بارها این را به چشم دیده بود که چطور در یک چشم برهم زدن از چیزی که دارد برای دیگران می‌گذرد. برای لحظه‌ای اشک در چشم‌های محمدحسین حلقه زد، اما جلوی خودش را گرفت، رو به حسین کرد و گفت: می‌دونی چی بیش‌تر از همه چیز آتیشم زد؟

مکثی کرد و بعد ادامه داد: وقتی صبح خواستم ساکم را بردارم و چشمم به وسایل مریم که شب قبلش توی ساکم گذاشته بود افتاد، دلم بدجور سوخت. پیش خودم گفتم: وای حالا از خواب بیدار می‌شه و غصه می‌خوره که وسایلم رو از توی ساکم برداشتم.

حسین لبخند تلخی زد. دیگر طاقت حرف‌های محمدحسین را نداشت، از این‌همه دل‌رحمی و مهربانی او سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. او را محکم و طولانی در آغوش گرفت، بعد از جا بلند شد و به جمع رزمندگان پیوست که

همه با هم سینه می زدند و می خواندند...

آتش معرکه برپاست بیا تا برویم کربلا منتظر ماست بیا تا برویم...

عملیات محرم

کمی بعد عملیات محرم با رمز یا زینب(س) در ساعت ۱۰ شب شروع شد. در بعدازظهر روز ۱۰/۸/۱۳۶۱ گردان‌ها یکی پس از دیگری به راه افتادند تا پس از غروب خورشید، بر تاریکی‌ها یورش برند.

آسمان درهم فرو رفت و خورشید در پس ابرها مخفی شد. از ساعت ۱۳ تا ۱۵ نیم‌باران بچه‌ها را بدرقه می‌کرد و آرام آرام به بارش باران اضافه می‌شد. برادر میرعباسی آرپی‌جی زن بود و حسین کمکش. آن‌ها تا کنار رودخانه‌ی دویرج که جزء محور سوم عملیات بود، حدود هشت کیلومتر فاصله داشتند، این فاصله را رمل‌های روان پوشانده بود.

حسین کوله‌پشتی‌ای پر از گلوله‌های آرپی‌جی به دوش داشت و حمایلی از چند نارنجک و خشاب و قمقمه‌ی آب بر کمر بسته بود. تفنگش را هم به گردن انداخته بود. زیر باران شدید راه رفتن در رمل روان با آن بار سنگین، همتی مضاعف می‌طلبید.

وقتی هوا کاملاً تاریک شد، رزمندگان پشت خط، منتظر فرمان از قرارگاه ایستادند. بارش باران بسیار تند شد و از بین شیارها و تپه‌ها جویبارهایی روانه گشت. آب از سر و روی همه می‌چکید، اما هیچ‌کس اعتراضی نمی‌کرد. همه

منتظر شروع عملیات بودند.

رودخانه «چیخاب» و «دویرج» در پیش بود. نیروها و سیلاب‌ها هم هر دو به سمت دویرج در حرکت بودند. باران لباس‌های همه را خیس کرده بود و با شدت یافتن باران، راه رفتن بر روی زمین گل‌آلود سخت می‌شد.

گردان‌ها نزدیک‌ترین عوامل به جریان شب عملیات بودند و این فرمانده گردان‌ها بودند که باید تصمیم می‌گرفتند. کار بسیار سخت شده بود. با وجود باران، زمین گل‌آلود و لغزنده، طغیان رودخانه و همه‌ی شرایط، فرمانده گردان‌ها نمی‌خواستند نیروها را به خطر بیندازند.

از پشت بی‌سیم فقط صدای «حرکت کنید» می‌آمد، در آن شرایط سخت، تصمیم‌گیری کار بغرنجی بود.

محمدحسین هم مانند دیگر رزمنده‌ها منتظر فرمان حرکت به سمت رودخانه و به دنبالش شکستن خط دشمن بود.

در باور فرماندهان مستقر در قرارگاه نمی‌گنجید که رودخانه‌ی آرام دویرج دیروزی، امشب در لحظات حساس عملیات بر اثر بارش باران سرکش شده باشد و عمق آبش از نیم متر به سه متر تجاوز پیدا کند.

فرماندهان گردان‌ها که شاهد طغیان رودخانه بودند، فرمان را اجرا نمی‌کردند. سرانجام با شنیدن صدای آرام بخش فرماندهی قرارگاه (حاج حسین خرازی) اطاعت امر واجب و حرکت به طرف رودخانه آغاز شد.

صدای حاج حسین از پشت بی‌سیم بلند شد: به کلیه‌ی فرماندهان گردان‌ها،

عبور از رودخانه یک تکلیف است و باید اجرا شود. شاید حاج حسین خرازی هم اگر آنجا بود و از نزدیک ارتفاع آب و شدت طغیان رودخانه را می‌دید، در عبور دادن نیروها از رودخانه تردید می‌کرد، اما در آن شرایط کلام حاج حسین اتمام حجت بود.

محمدحسین به همراه بقیه‌ی نیروها به کنار آب آمدند، صدای خروشان موج‌های دویرج در دل سیاهی شب وحشتی رعب‌انگیز ایجاد کرده بود.

یکی از بچه‌های تخریب وارد آب شد، سرعت و حجم آب زیاد بود. خود را به سختی به آن سوی رودخانه رساند. آب لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد و هر لحظه موج‌ها به‌طور وحشتناکی روی هم کله می‌زدند.

فرمانده گردان خط‌شکن امام محمد باقر(ع)، مرتضی شریعتی، مردد بود که نیروهایش را از آب عبور بدهد یا نه، اما وقتی که حاج حسین در جواب سؤالش که برای آخرین بار پرسید: عبور از رودخانه تکلیفه؟ جواب داد: بله مرتضی، باید عبور کنید. مجبور شد نیروهایش را از رودخانه عبور دهد. این نیروها باید از رودخانه عبور می‌کردند تا محور سوم عملیات شکل بگیرد.

او به بچه‌های گردانش گفت: آب زیاد شده، دستان هم رو بگیرید و زنجیروار عبور کنید، همدیگر را رها نکنید و تا آنجا که می‌شه با قدرت عبور کنید.

باوجود دلواپسی شدید مرتضی شریعتی، گروهان اول بدون تلفات عبور کرد. محمدحسین جزء بچه‌های این گروهان نبود، گروهان دوم به دل آب زد. هر لحظه بر سرعت و طغیان آب افزوده می‌شد. چاره‌ای جز عبور دو گروهان

دیگر نبود، چرا که اگر آن‌ها می‌ایستادند، گروهان اول در آن طرف رودخانه قتل‌عام می‌شدند.

از گروهان دوم عده‌ای عبور کردند و عده‌ای درگیر آب شدند و وقتی روی آب می‌افتادند، به هر دستاویزی که می‌رسیدند، سعی می‌کردند خود را نجات دهند. بچه‌های ارتش از تیپ ۸۴ هم با این گروهان بودند.

عرض رودخانه در محل عبور خیلی نبود، شاید هشت متر بود، ولی فشار آب زیاد بود.

محمدحسین هم در بین گروهان دوم زیر لب آخرین زمزمه‌ی عاشقانه‌اش را با خدا خواند و دل به رود سرنوشت سپرد.

او پا به درون رودخانه‌ی خروشان دویرج گذاشت، ارتفاع آب از سینه‌اش بالا زد. سرمای نفس‌گیر آب نفسش را برای لحظه‌ای در سینه حبس کرد. درست جلوی چشم‌هایش یکی دو نفر جلویی را آب با خود برد.

هوا تاریک بود. جز چند نفری که در کنار رودخانه، منتظر عبور بودند، کسی فرو رفتن بچه‌ها را نمی‌دید. آن‌ها برای یک لحظه هم توقف نکردند، چون فرمان به حرکت و عبور بود.

لحظه‌ای بعد محمدحسین هم چیزی نفهمید و در آب غوطه‌ور شد. او رفت تا در دل امواج متلاطم آخرین نفس‌هایش را بکشد و به دنبال هم‌زمانش به مقصد زمینی نامعلومی مسافر امواج آب شود.

مرتضی شریعتی که غرق شدن نیروهایش را به چشم می‌دید، دیگر طاقت

نیاوارد، خودش هم دل به آب زد و پشت سر آن‌ها رفت تا بچه‌ها را از آن طرف رودخانه کنترل کند.

او هم وسط آب گرفتار امواج بی‌رحم شد، اما بعد از چند دقیقه روی آب آمد و نجات پیدا کرد. از آن طرف رود فریاد زد: وارد رودخانه نشوید، آب سنگین است.

بیش از یک سوم بچه‌های گردان آن طرف رودخانه ماندند. به این ترتیب در یک شب، حدود دو گردان از رزمندگان که در مجموع ۶۰۰ نفر بودند، در آب غرق شدند. غرق شدن این همه رزمنده، آن هم در یک شب، برای همه ضربه‌ی سنگینی بود.

در همان شب این ضربه‌ی سنگین بر روح بتول هم فرود آمد، نمی‌دانست چرا خواب به چشم‌هایش نمی‌آید. سنگینی چیزی را بر روی سینه‌اش احساس می‌کرد. نشست، نفس عمیقی کشید، بعد دوباره سرش را روی بالش گذاشت. قلبش آرام نمی‌گرفت، سه بار سوره توحید را زیر لب زمزمه کرد. کمی بعد بالأخره خواب به چشم‌هایش آمد و بیداری آن‌ها را ربود. حس کرد در وسط هال ایستاده است، صدایی به گوش می‌رسید. صدا از همه طرف خانه می‌آمد. اول به صورت زمزمه‌ای به گوش می‌رسید و بعد بلندتر شد. حس می‌کرد هاله‌ای از نوری وهم‌انگیز همه‌جا را پر کرده است. خوب گوش داد، کمی جلوتر رفت و بعد زمزمه‌ای شنید که می‌گفت: شهید شد، شهید شد. صدا از همه‌جا می‌آمد.

ناگهان از خواب پرید. دانه‌های درشت عرق از کنار شقیقه‌هایش پایین می‌چکید. نشست. نفس نفس می‌زد. فکر کرد این چه خوابی بود؟ دوباره دراز کشید و به فکر فرو رفت. از خوابی که دیده بود، خیلی منقلب شد، نمی‌توانست بخوابد، اما چشم‌هایش را بست. در این ساعات، عملیات محرم به نقطه‌ی حساسی رسیده بود. همچنان تأکید بر گذر از رودخانه بود تا اینکه فرماندهان یکی پس از دیگری بر ساحل رودخانه حاضر شدند و دیگر عبور را مصلحت ندیدند. رودخانه «دویرج» به خون‌خانه تبدیل شد. آب که فرو نشست، در بین گل‌ولای و شنزارها پیکر حدود سیصد نفر از رزمندگان جمع‌آوری شد. بقیه را آب برای همیشه با خود برده بود.

چشم‌انتظاری

آن موقع مرسوم بود که هر وقت عملیاتی می‌شد، فردا صبح رادیو خبر عملیات را اعلام می‌کرد. ۲۴ ساعت بعد از عملیات، هرکس زنده بود، زنگ می‌زد و خبر سالم بودنش را به خانواده می‌داد. عملیات محرم تمام شده بود. ۲۴ ساعت گذشت و حسین زنگ نزد. خانه زیور و شد. ۴۸ ساعت گذشت، هیچ اطلاعی از حسین در دست نبود. تنها خبری که بود، دیدنش توسط رضا پسرعمه‌اش در شب عملیات بود. هیچ‌کس از محمدحسین خبری نداشت. عده‌ای را آب با خود برده بود و

کسی از سرنوشت آن‌ها کوچک‌ترین اطلاعی نداشت. نه تعاون سپاه و نه هیچ ارگان و محل دیگری خبری از سبب نفری که آب آن‌ها را با خود برده بود و جنازه‌هایشان پیدا نشده بود، نداشتند. تمام تلفن‌ها بی جواب مانده بود. محمدرضا پیگیر همه‌ی کارها بود، اما از دست او هم کاری بر نمی‌آمد.

محمدرضا در بیمارستان شریعتی اصفهان کار می‌کرد. او جزو ستاد پشتیبانی جنگ بود و مسئول امداد و درمان در هلال احمر. خودش از اطراف خبر می‌گرفت، اما این بار هر کجا زنگ می‌زد، نه تعاون سپاه و نه اهواز هیچ اطلاعی در دست نبود.

او صبح تا شب پیگیر بود و با همه‌ی دوستان و آشنایانی که در جبهه، سپاه، بیمارستان و معاونت پشتیبانی و... داشت، تماس می‌گرفت، اما هیچ خبری از محمدحسین نبود.

از ۱۲۵۰ شهید عملیات محرم، ۷۵۰ نفر از استان اصفهان بودند. در چشم‌های همه، غم نبود حسین را می‌دید. مادر صبح تا شب زیارت عاشورا می‌خواند، با صد سلام و صد لعن. پدر تسبیح در دستانش بود و همه‌جور هم نذر و نیاز کرده بود؛ نذر کرده بود گوسفند بکشد، اگر خبری از حسین شد، اما خبری نبود. شب شده بود و باز هم چشم‌انتظاری‌های همه‌شان بی جواب مانده بود. چشم همه گریان بود. بالأخره همه به رختخواب‌هایشان رفتند تا بخوابند و در دل دعا کنند تا شاید فردا فرجی شود و از حسین خبری به دستشان برسد. پدر از عصر قلبش تیر می‌کشید، اما حرفی نمی‌زد، نمی‌خواست بچه‌ها و

مادر را بیش‌تر از این نگران کند. تحمل دلواپسی و نگرانی این ده دوازده روزه، داشت قلب او را از پا درمی‌آورد. دستش را روی قلبش گذاشت و آن‌را با کف دست کمی ماساژ داد، بعد یکی از قرص‌های قرمزرنگش را زیر زبان گذاشت و در رختخواب دراز کشید.

نگاهی به همسرش کرد که انگار در این چند روزه پیرتر شده بود. می‌دانست که در دلش غوغایی برپاست، اما ظاهرش را حفظ می‌کند و به همه دلداری می‌دهد.

مزه‌ی گس قرص در زیر زبان و تمام دهانش پخش شد و او را بی‌حس کرد. درد آرام‌تر شده بود، بالأخره با کم شدن درد، خواب به چشمان حاج عبدالعلی آمد و آن‌ها را گرم کرد.

هنوز ساعتی نگذشته بود که به خوابی عمیق فرو رفت. خواب دید تابوتی آوردند که رویش پر از گل‌های زیباست، تابوت را درست در وسط خانه گذاشتند. نگاه کرد، حس غریبی داشت.

صبح که از خواب برخاست، دلش گواهی داد تابوتی که دیشب در خواب دیده، تابوت حسین است. خوابش را برای کسی تعریف نکرد، نمی‌خواست امید بچه‌ها و زنش را ناامید کند.

بعد از دیدن خواب، آرامش عجیبی پیدا کرده بود. شاید حسین موقع رفتن به فکر قلب بیمار پدر بود، شاید کمی زودتر به خواب پدر آمده بود تا او را برای رسیدن خبر شهادتش آماده کند.

می‌گفتند بی‌خبری، خوش‌خبری است، اما انتظار داشت همه را می‌کشت. بیش‌تر از همه بتول را که فشارش روی شش بود و هرچه دکترش می‌بردند، می‌گفت: این چه وضعی است، این دختر که دارد می‌میرد. مرده برایمان آورده‌اید؟ و پدر که یک‌بار سخته کرده بود و ناراحتی قلبی داشت و می‌ترسیدند دوباره سخته کند. مادر اما صبور و ساکت و مقاوم هیچ حرفی نمی‌زد. محمدرضا صبح که از خانه بیرون می‌آمد، نگاهی به اهالی خانه انداخت، سر سفره‌ی صبحانه همه ساکت بودند.

بتول که مثل مرده‌ها گوشه‌ای دراز کشیده بود و رنگ به چهره نداشت. مادر به‌نظر چین و چروک‌های صورتش بیش‌تر شده بود، پدر خسته و کلافه به‌نظر می‌آمد، اما چیزی نمی‌گفت.

محمدرضا در راه بیمارستان خیلی فکر کرد، به خودش گفت: باید کاری کنم تا این‌ها را از دلواپسی دریاورم.

به محل کارش در بیمارستان رسید، کلافه بود. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد، دست‌به‌کار شد. کاغذ سفیدی برداشت و روی آن تایپ کرد... «من خوبم، نگران نباشید. به‌زودی برمی‌گردم. محمدحسین شیخ‌حسینی» این متن تلگرافی بود که محمدرضا تایپ کرده بود، آن را به در خانه فرستاد.

ساعتی بعد تلفن زنگ زد و اهالی خانه به او خبر دادند که از محمدحسین تلگرافی رسیده است. شب هنگام وقتی محمدرضا به خانه رفت، فضای خانه کمی بهتر شده بود.

هرکس در رابطه با تلگراف نظری داشت و حرفی می‌زد. مادر ساکت بود و چیزی نمی‌گفت، دخترها هر کدام نظری داشتند، بعضی از فامیل هم به خانه‌شان آمده و خوشحال بودند که بالأخره از محمدحسین خبری شده است. پدر محمدرضا را به کناری کشید و گفت: می‌دانم محمدحسین شهید شده، چند روز پیش خواب دیدم جنازه‌اش را آوردند و وسط سالن خانه گذاشتند. محمدرضا با تعجب به پدر که این را گفته و رفته بود، نگاه کرد. خیلی‌های دیگر هم تلگراف را باور نکردند و باز چشم‌انتظار خبری از محمدحسین ماندند. سیزده چهارده روز بی‌خبری و انتظار، همه را بی‌طاقت کرده بود، حتا مریم سه‌ساله هم دیگر حوصله‌ی بازی با سه‌چرخه‌ی محبوبش که حسین برایش خریده بود را نداشت.

خبر شهادت

روز قبل همه تصمیم گرفته بودند به نیابت پنج‌تن روزه بگیرند. زهره و مادر و بتول و زهرا و صدیق و... روزه گرفتند. صبح که شد، زهره کلاس داشت و باید برای تدریس به حوزه می‌رفت. هر روز کلاس که تمام می‌شد، به خانه زنگ می‌زد تا ببیند از حسین خبری شده است یا نه و هر روز جواب نه بود. در این مدت هر کس از در تو می‌آمد، اولین سؤالش این بود: از حسین خبری شد؟ زنگ تلفن که به صدا درمی‌آمد، همه منتظر شنیدن خبری از حسین بودند.

بالآخره عقربه‌های ساعت با جان کندن خودشان را به عدد دوازده رساندند. زهره کلاسش را تعطیل کرد و به خانه آمد. پا که به داخل خانه گذاشت، بتول را دید که زیر آسمان با آن حال خراب در حال خواندن نماز امام زمان بود.

کمی بعد در زدند و مادر مشتاقانه دم در رفت. از یکی دو نفر از هم‌محلله‌ای‌ها که فرزندان‌شان شهید شده بودند شنیده بود که خبر شهادت را دو نفر خانم چادر مشکی می‌آورند و اول می‌گویند فرزندان مجروح شده و کم‌کم واقعیت را به خانواده‌ی شهید می‌گویند.

در که باز شد، دو خانم که چادر مشکی به سر داشتند و ماشین سپاه پشت سرشان پارک شده بود، در آستانه‌ی در دیده شدند. مادر تا نگاهش به این دو خانم افتاد، گفت: هیچی نگید. زانوهایش خم شد و همان‌جا کنار در بی‌حال نشست.

زهره که هنوز لباس‌هایش را از تن بیرون نیاورده بود، به سرعت خودش را به مادر رساند. زیر بغلش را گرفت، مادر نمی‌توانست بلند شود، هیچ‌وقت دیگر هم نتوانست درست بلند شود و مثل سابق راه برود.

پدر هم خودش را به دم در رساند. زن‌ها را که دید و مادر را با آن حال، دست بر سرش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: انالله و انا الیه راجعون. زهره نگاهی به پدر انداخت، به‌وضوح حس کرد که کمرش خم شد و نشست.

همه‌ی بی‌خبری‌ها و دعاها و آرزوها و امیدها به یک‌باره متوقف شد. در دوشنبه ۲۴ آبان ۱۳۶۱، حسین به همراه کاروان ۳۷۰ نفره‌ی شهدا برگشته بود.

امواج خروشان رودخانه‌ی دویرج در منطقه‌ی چم‌هندی او را با خود برده بود، اما دعاها و نذر و نیازهایشان جنازه‌اش را بین ریشه‌ها و شاخه‌های درختی که از آب بیرون مانده بود، نگه داشته بود.

چهارده روز تمام در آب مانده بود تا خانواده را آماده کند برای تحمل غم نبودن همیشگی‌اش. زهره با زور و به‌سختی مادر را از دم در بلند کرد و به کمک خواهرها او را به داخل خانه بردند. خانم‌ها از آن‌ها خواستند فوراً بروند تا جنازه را تحویل بگیرند. پدر به محمدرضا زنگ زد و گفت: حسین آمده، زخمی شده. بیا باید برویم.

نتوانست چیز دیگری بگوید به محمدرضا که تنها برادرش را از دست داده بود. به او که چهارده روز تمام شب و روز در جست‌وجوی محمدحسین بود. در بین گریه و زاری بچه‌ها، پدر شروع به صحبت کرد، گفت: من می‌دونستم محمدحسین شهید شده، خواب دیده بودم... و خوابش را تعریف کرد.

محمدرضا آمد. پارچه‌ی مشکی را که بر سردر خانه دید، همه چیز دستگیرش شد. همه جمع شده بودند. صدای شیون و گریه خانه را پر کرده بود. اشک امانش نداد، اما باید می‌ایستاد و کمک‌حال همه می‌شد. جای حسین که حالا نبود.

زهره خواست به دنبال محمدرضا برای گرفتن جنازه برود که او جلویش ایستاد و گفت: کجا؟ می‌ای اون جا جیغ و داد راه می‌ندازی و گریه می‌کنی آبرومون می‌ره، همین جا بمون.

زهره گفت: رضا چون به خدا گریه نمی‌کنم.

محمدرضا جواب داد: نمی‌شه، بمون.

ماند و محمدرضا و پدر رفتند. همان لحظه که دور می‌شدند، یکی از دوستان حسین با ماشین رسید. به محض اینکه زهره او را دید، گفت: داشتم می‌رفتم برای دیدن حسین شما هم می‌رید؟ تا گفت بله، بدون معطلی سوار ماشینش شد.

مگر می‌توانست نرود؟! مگر می‌شد حسین جان را در این لحظات تنها بگذارد. خداحافظی با او را از دست داده بود، حالا مگر می‌توانست برای آخرین بار نبیندش؟!

صدای زدن دست راننده بر روی فرمان ماشین او را از حال خودش بیرون آورد. دوست حسین مرتب گریه می‌کرد و می‌گفت: حسین تو چه کار کردی پسر؟ با خدا چی گفتی که این قدر راحت و زود تو رو پیش خودش برد؟

زهره با شنیدن این حرف دوباره به فکر فرو رفت، به یادش افتاد حسین با خدا چه می‌گفت. به یاد آن روز ظهر افتاد.

وقتی حسین به خانه آمد و دید بچه‌ها پشت میز تحریر اتاقش در حال نوشتن مشق‌هایشان هستند، داخل نرفت تا آن‌ها راحت باشند. از بس با خواهرها مهربان بود و هوایشان را داشت، می‌خواست مزاحم درس خواندنشان نشود.

به حیاط رفت، سر حوض نشست. با آب حوض وضو گرفت. عاشق خنکی

آب حوض بود. به سالن آمد، آستین‌هایش را پایین کشید و به پشت پرده‌ی سالن رفت. جانمازی پهن کرد و به نماز ایستاد.

زهره همیشه کنجکاو بود بداند چرا وقتی حسین برای نماز به اتاقش می‌رود، این قدر طول می‌کشد؟ از خودش می‌پرسید یعنی چه می‌گوید که این قدر نمازش طولانی می‌شود؟ مگر یک نماز خواندن چقدر زمان می‌برد؟ حسین چه نمازی می‌خواند؟

فرصت را غنیمت شمرد، کنار پرده ایستاد و از گوشه‌ی پرده نگاهش کرد. به نماز ایستاد، دست‌هایش را برای ربنا بالا برد و گفت: الهی و ربی و سیدی اهدنی علی صراط المستقیم و گفت: الهی و ربی و سیدی اهدنی علی صراط المستقیم و باز هم گفت.

نمی‌دانست چندبار، آن قدر تکرار کرد که او خسته شد و با چه شوری می‌گفت و با چه حالی درخواست می‌کرد. آن قدر گفت و گفت تا دستش از خستگی بی‌حال شد و افتاد. سپس به رکوع رفت و ناخودآگاه اشک از چشم‌های زهره جاری شد. با خودش فکر کرد او چگونه نماز می‌خواند و ما چطور؟

در این فکرها بود که ماشین ایستاد. به غسلخانه رسیده بودند. از ماشین پیاده شد، چه غوغایی برپا بود، هر جا می‌رفتند، کفن‌های خون‌آلود شهدا روی زمین افتاده بود.

در هر گوشه‌ای از آن محل، خانواده‌ای بالای سر پیکر شهیدشان بی‌تابی می‌کردند. جنازه‌های تکه‌تکه و خون‌آلود و تابوت‌هایی با روکش پرچم ایران

در همه جا دیده می‌شد، قیامتی برپا بود وصف ناشدنی.

از آنجا که مردم تحمل تشییع ۷۵۰ شهید را با هم نداشتند، مسئولان تصمیم گرفتند شهدا را در دو نوبت تشییع کنند. آن‌ها ۳۷۰ نفر را در مرحله‌ی اول و بقیه را در سه یا چهار روز بعد برای تشییع به اصفهان فرستادند.

هر طرف نگاه می‌کردی، پیکر کفن‌پوش شهدا را می‌دید. زهره هم لحظه به لحظه به جنازه‌ی کفن‌پوش حسین نزدیک می‌شد. احساس می‌کرد قسمتی از جان‌ش کنده می‌شود.

دلش می‌خواست زیر لب زمزمه کند: گلی گم کرده‌ام می‌جویم او را... به هر گل می‌رسم می‌جویم او را. اما دهانش به گفتن کوچک‌ترین کلمه‌ای باز نمی‌شد.

در میان انبوه جمعیت این پدر بود که کنار تابوت حسین ایستاده و او را پیدا کرده بود، بعد هم محمدرضا و دوستانش به سراغ تابوت آمده و جنازه‌ی حسین را به غسلخانه برده بودند.

در میان همه‌ی دوستانش به دور حسین، نزدیک رفت. نمی‌دانست چرا به یک‌باره دهانش مزه‌ی تلخی گرفت. به قدم‌هایش انگار وزنه‌های آهنی بسته بودند، جلو نمی‌رفتند.

با همه‌ی اشتیاقی که برای دیدن دوباره‌ی حسین داشت، پاهایش انگار مال خودش نبود، عقب می‌ماندند از تنش.

لحظه‌ای راه باز شد و زهره به کنار جنازه‌ی کفن‌پوش حسین رسید که در

اثر ماندن در آب باد کرده و حجم هیکلش دو یا چند برابر شده بود. تنها چیزی که در بین آن سفیدی خودنمایی می‌کرد، یکی از دست‌های حسین بود که از بین آستین تازده‌ی لباس رزمش بیرون آمده بود، همان دست‌های زیبایی که او خیلی دوستشان داشت.

برای لحظه‌ای همه چیز مثل یک فیلم جلوی چشم‌هایش جان گرفت. انگار همین دیروز بود. حسین لباس‌هایش را پوشیده بود و می‌خواست از خانه بیرون برود. جلوی آینه ایستاد و موهایش را شانه زد، بعد هم مثل همیشه شروع کرد به تا زدن آستین‌هایش.

زهره از پشت سر به او نزدیک شد و دستی به شانه‌اش زد، خندید و گفت: حسین جون دستات خیلی خوشگلن.

حسین دوباره لبخند زد و گفت: زُری اذیت نکن، می‌خوام برم.

او گفت: نه به خدا جدی می‌گم.

زهره دست حسین را توی دستش گرفت و به آرامی با دست دیگرش نوازشش کرد و گفت: ببین این موهای مشکی و نرم چه خوشگل روی پوست سفید دستت روییده، من عاشقش شدم حالا ببین دخترای مردم چی می‌کشن از دیدن این دست‌ها.

ناگهان خنده بر روی لب‌هایش یخ زد، بعد آرام آستین‌هایش را پایین کشید و دکمه‌های آستین‌ها را بست و رفت.

این آخرین باری بود که آستین‌هایش را بالا زده دیده بود و حالا برگشته بود

با همان آستین‌هایی که دوست داشت آن‌ها را چند تا بزند و بالا بکشد. حالا زهره کنار جنازه‌اش نشسته بود. دستش را توی دست گرفت و به آرامی بالا آورد. بوی حسین به مشامش رسید و دیگر هیچ چیز نفهمید. هوش از سرش رفت، انگار که آن بو چیزی را از تمام وجودش با خود برد. گرم شد و لحظه‌ای بعد... دیگر چیزی به خاطر نمی‌آورد.

کسی آب روی صورتش می‌پاشید تا به هوش بیاید. چشم‌هایش را به آرامی باز کرد. این آب نبود، قطرات گرم اشک‌های برادرش محمدرضا بود که او را در آغوش گرفته و صدا می‌زد: زهره، زهره، داداش به هوش بیا.

از آن قیامت کبری، از آن محشر عظمی دیگر خبری نبود. به خودش گفت: خواب بودم، خدا را شکر، اما نگاهش که به اطراف چرخید، دید دوباره همان جاست توی غسلخانه، در آغوش رضا.

رضا مرتب می‌گفت: خدا منو بکشه که گفتم گریه می‌کنی آبرومون می‌ره، گریه کن دادا، گریه کن سبک بشی.

همه رفته بودند، غسلخانه تقریباً خالی بود. به کمک رضا از جا برخاست و رفتند.

شاگردان حسین تابوت او را برای یک ساعت به مدرسه‌ای که در آن تدریس می‌کرد بردند تا با او وداع کنند.

بعد از مدرسه، دوستان و اقوام، پیکر حسین را به مسجد محله که واقع در خیابان گلزار بود آوردند. آن شب در تمام مساجد زیارت عاشورا به میزبانی

شهدا برگزار شد.

همه‌ی رفقا و هم‌مسجدی‌ها گریه می‌کردند. دوستان حسین جمع شده بودند و تابوت را با گل و شاخه‌های سبز شمشاد تزئین می‌کردند. تابوت تا صبح در مسجد بین رفقا، اقوام و هم‌محلله‌ای‌ها ماند و بعد از آن آقای تجویدی بر پیکر حسین نماز خواند. تابوت حسین هم به همراه بیش از سیصد تن دیگر از شهدای عملیات محرم بر روی دست دوستان و اقوام ابتدا به میدان نقش جهان و سپس از آن جا به گلستان شهدا منتقل شد.

۲۵ آبان ۱۳۶۱، روز حماسه‌ی اصفهان، گلستان شهدا

روز سه‌شنبه ۲۵ آبان‌ماه، روز حماسه‌ی مردم اصفهان بود. مدارس، اداره‌ها، کارخانه‌ها و بازارها تعطیل شد.

میدان نقش جهان و خیابان‌های اطراف آن مملو از جمعیت بود. علما و انبوه مردم اصفهان، نمازی پرشکوه بر پیکر مطهر شهدا اقامه کردند و سپس پیام امام امت قرائت شد.

از ساعت ده صبح تا دو بعدازظهر تشییع جنازه‌ی شهدا طول کشید و دوباره در عصر همان روز اعزام نیرو به جبهه‌ها انجام شد. امام خمینی برای مردم اصفهان پیام داد. مردم جان گرفتند و مقاوم‌تر شدند.

شما در کجای دنیا می‌توانید جایی را مثل استان اصفهان پیدا کنید؟ فقط

در شهر اصفهان حدود ۳۷۰ نفر را در یک روز تشییع کردند. معذالک همین شهید داده‌ها و داغ‌دیده‌ها همچنان به خدمت خود به اسلام ادامه می‌دهند. امروز مردم ما فهمیده‌اند که تا فداکاری نباشد، اسلام را نمی‌شود پیش برد و می‌دانند که همه‌ی ما باید برای اسلام فدا شویم.

مگر به راحتی می‌شد به داخل گلستان شهدا رفت؟ از هر خانواده‌ی شهید فقط چهار تا شش نفر را به داخل راه می‌دادند، آن‌هم با برگه‌هایی که بنیاد شهید مهر کرده بود، اما کسی نمی‌توانست جلوی دوستان و شاگردان حسین را بگیرد.

عده‌ای با خواهش و التماس و عده‌ای از بالای نرده‌های دور تا دور گلستان شهدا و هرکس به نحوی خودش را به تشییع جنازه می‌رساند. زهره نفسش بالا نمی‌آمد، تابوت بر دست آشنا و اقوام روی زمین گذاشته شد. از خودش پرسید: یعنی این حسین جون منه؟

خودش بود، به آرزویش رسیده بود و آن‌ها را آرزو به دل گذاشته بود. به مادر نگاه کرد که از زمانی که خبر را شنیده بود، توان راه رفتن نداشت، به پدر که خدا نکند قلبش از شدت این غم بایستد، به خواهرها، به رضا...

لحظه‌ای بعد در میان قبر جنازه‌ی کفن‌پوش حسین به زیر سنگ رفت و کمی بعدتر مشت مشت خاک بر روی او ریخته شد. مشت‌ی خاک برداشت و به داخل قبر ریخت و با ریختن خاک فکرش به گذشته رفت.

حسین کنار باغچه نشسته بود و با بیلچه گل‌های اطلسی و بنفشه را

می‌کاشت. با دقت و حوصله خاک‌ها را کنار گل‌های ظریف و زیبا می‌ریخت و چاله‌های کنده شده را پر می‌کرد. کارش که تمام شد، لباس‌هایش را که خاکی شده بود، تکاند، دست‌هایش را سر حوض آب شست. نفس عمیقی کشید و هوا را به ته ریه‌هایش فرستاد.

گل‌هایی را که کاشته بود، نگاه کرد و لبخند زد، گفت: خداروشکر باغچه‌مون که عین قبرستون شده بود، عین کویر، حالا بین چقدر خوشگل شده. و پارچه‌ی روی بالشتش را که خشک شده بود، از روی بند رخت برداشت و بوید.

زهره گفت: حسین جون اون که دیگه بوی گل نمی‌ده؟!

حسین لبخند زد و گفت: از این رنگ سفید و تمیز خوشم میاد، از بوی تمیزی این پارچه لذت می‌برم.

کجا بود تا خاک‌هایی را که سفیدی پارچه‌ی کفنش را تیره می‌کردند بتکاند. اگر زنده بود، تا حالا هزاربار لباس‌هایش را تکانده و دست‌هایش را شسته بود. این فکری بود که برای لحظه‌ای از ذهنش گذشت.

به اطراف نگاه کرد، همه جا غلغله بود، صدای جیغ، شیون، صلوات و الله‌اکبر و... همه جا را پر کرده بود.

به یادش آمد آخرین باری که با حسین به این جا آمده بود، خیلی دور نبود. حس کرد نسیمی وزید. به یاد نسیم صبحگاهی آن روز افتاد. همان روزی که با حسین به گلستان شهدا آمده بودند. عادتش بود صبح‌های پنج‌شنبه قبل از

اینکه آفتاب بزند، زهره را بیدار کند. از راهرو رد می‌شد و دم در اتاق می‌ایستاد. دخترها همه خوابیده بودند، با صدای پیس پیسش از خواب می‌پرید. زهره خوابش سبک بود و با کوچک‌ترین صدایی از خواب بیدار می‌شد.

سرش را تکان می‌داد، یعنی می‌ای بریم؟ و او لبخند می‌زد، یعنی بله. از جا برمی‌خاست و با هم سوار بر ماشین تویوتای طلایی رنگ پدر به مسجد سید می‌رفتند. دعای کمیل که تمام می‌شد، سری هم به گلستان شهدا می‌زدند. بعدش هم نوبت خریدن نان سنگک، حلیم و عدسی و در آخر هم برگشتن به خانه و بیدار کردن همه‌ی اهل خانه می‌رسید، حسین عاشق دور هم جمع شدن خانواده بود.

آن روز صبح وقتی زهره و حسین به گلستان شهدا رسیدند، یادش آمد روز قبل شهدایی را تشییع کرده‌اند. با هم به سر مزار شهدا رفتند. حسین لحظه‌ای ایستاد، نگاهی به قبرها انداخت و گفت: وای زُری این جا داره پر می‌شه.

زهره گفت: اوه، کو تا اینجا پُر بشه حسین جون.

حسین خندید و گفت: می‌دونی من خیلی دوست دارم این جا خاکم... ادامه‌ی

حرفش را قورت داد.

زهره گفت: بازم؟!

حسین سریع حرف را عوض کرد و گفت: تشییع جنازه‌ی دیروز خیلی باشکوه

بود، کاش مال منم...

لبخند زد و گفت: بیا بریم.

شاید آن جایی که ایستاده بود، صدمتر با جایی که الان خوابیده بود فاصله داشت. زیارت قبور شهدا را دوست داشت، این زیارت‌ها منقلبش می‌کرد. بعدها در دفتر خاطراتش خواند... «بخصوص دیدار امروز از قبور شهدا خیلی در من اثر گزارد. خدایا یاری‌مان کن در زیستنی که سرانجامش در کنار این عزیزان خوابیدن است، ای خدای بزرگ می‌دانی از آرزوی شهادت‌های هوس‌آلود و بی‌هدف داشتن سخت‌گریزانم، ولی تو یاری کن ما را که اعمال و رفتارمان به‌گونه‌ای باشد که رضای تو را جلب کند.»

صدای صلوات جمعیت او را از فکر گذشته به زمان حال آورد. لحظه‌ای بعد وقتی آخرین دانه‌های خاک بر روی هم غلتیدند و سرانجام به سکون درآمدند، امیدش برای بازگشت حسین به یأس تبدیل شد و زیر لب زمزمه کرد: من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود.

دلش از غصه داشت می‌ترکید، دل همه‌شان همین‌طور بود. به خانه بازگشتند، خانه پر از جمعیت بود. طبق فرمایش امام که گفته بود: خانواده‌ی شهدا چشم و چراغ این مردمند. تا چهل روز دوست و فامیل و آشنا آن‌ها را این طرف و آن طرف مهمان می‌کردند یا به دیدنشان می‌آمدند تا تنها نمانند. دیگر در خانه بوی حسین نمی‌آمد. آنچه که ترسیده بودند، بر سرشان آمده بود، دلشان خون بود. گریه امانشان نمی‌داد و هر کس که می‌آمد، چیزی در مورد حسین می‌گفت و داغ آن‌ها را تازه می‌کرد.

وقتی یکی از دوستانش آمد و گفت: حسین سلاح حمل می‌کرده، همه‌شان

تعجب کردند از رازداری حسین، چرا که حتا یک بار هم سلاحش را ندیده بودند.

وقتی حسین اعتباری از زیارت عاشورا خواندن هایش برایشان تعریف کرد، دل همه شان دوباره آتش گرفت و دل زهره بیش تر از همه، چرا که آخرین وداع با حسین را از دست داده بود.

شش روز بود که حجله‌ی قرمز رنگ حسین را داخل کوچه گذاشته بودند و عزادار عزیزترین فرد زندگی شان بودند.

شب شد، زهره خیلی دل تنگ حسین بود. یادش برای لحظه‌ای رهایش نمی کرد. خانه برای مراسم هفتم حسین آماده شده بود. خسته از کار روزانه و دل گرفته از دوری حسین، به رختخواب رفت، سرش را بر بالش که گذاشت، از خستگی به خواب رفت.

حسین بود با لباس‌های مرتب همیشگی اش، با لبخند شیرین و دوست داشتنی اش به سمت زهره آمد. یک لامپ در دستش بود، لامپ را کف دست او گذاشت و وقتی رفت، زهره به کف دست خودش نگاه کرد، لامپ روشن بود.

فرداشب وقتی گفت خواب حسین را دیده است، همه خوشحال شدند و خواستند خواب را برایشان تعریف کند، وقتی خواب را تعریف کرد، تعبیر خوابش را دریافت. پیش خودش فکر کرد حسین خیلی برای تحصیلات او و بتول زحمت کشید. علم نور است و این چراغ یا لامپ همان نوری است که

حسین روشن کرد و باعث شد زهره تحصیلات دبیرستانی‌اش را ادامه بدهد. خیلی خوشحال شد که حسین به خوابش آمده تا به او بفهماند باید این لامپ را روشن نگه دارد.

باز هم روزها بدون حسین می‌گذشت و زهره در کنج ذهنش سؤالات زیادی داشت. دلش خون بود، نمی‌توانست باور کند حسین از پیش آن‌ها رفته باشد. حال بتول هم خیلی خراب بود، حال هیچ‌کس در خانه‌ی آن‌ها تعریفی نداشت. عزیز دلشان رفته بود و آن‌ها را مرحمی جز یادآوری خاطراتش نبود؛ خاطراتی که کم نبودند در دل و مغزشان، اما بر روی کاغذ کم بودند. هنوز هم یادش نمی‌رود آن روز را که دود غلیظی در حیاط پیچیده بود.

در اتاق نشسته بود و درس می‌خواند. بوی دود به مشامش رسید، با خودش فکر کرد شاید کسی از کوچه رد می‌شود و سیگار می‌کشد، اما بوی دود لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد. از جا بلند شد و به سرعت به دنبال بوی دود شامه‌اش را تیز کرده و به حیاط کشیده شد. دلش هری ریخت پایین، وقتی حسین را دید که کنار آتشی که در باغچه درست کرده، ایستاده و یکی یکی نوشته‌ها و دفترچه‌های خاطراتش را توی آتش می‌اندازد. با سرعت به سمتش دوید و پرسید: چی کار می‌کنی حسین جون؟

جواب داد: مگه نمی‌بینی، دارم نوشته‌هام رو می‌سوزونم.

از بوی دود بتول هم به حیاط آمد، زهره سؤال کرد: آخه چرا؟

با لبخند تلخی گفت: چون نمی‌خوام بعد من هی اینا رو بخونین و گریه

کنین.

نمی دانست چرا با شنیدن حرف حسین دلش گرفت، بتول به او اشاره‌ای کرد و به سمت آتش رفت.

زهره نزدیک حسین آمد و گفت: حسین جون بیا کنار، لباسات بوی دود می‌گیره.

وقتی حسین لحظه‌ای از آتش دور شد، بتول یکی از دفترچه‌های او را که برای سوزاندن گذاشته بود برداشت و در لباسش قایم کرد و این شد تنها یادگار آن‌ها از دست‌نوشته‌های حسین.

می‌گویند خاک سرد است و باعث می‌شود داغ از دست دادن عزیزت کم‌کم سرد شود و او را فراموش کنی.

چهل روز از رفتن حسین گذشته بود. رضا سجادیان یکی از دوستان صمیمی حسین داماد شد. برای مراسم عقدش همه‌شان را دعوت کرد. محمدرضا که می‌دانست حسین چقدر رضا را دوست داشت، به نیابت از او در مراسم شرکت کرد.

هیچ‌کس دیگر اما دل و دماغ مراسم عقد نداشت. هرکس فکری می‌کرد، شاید مادر به این فکر می‌کرد که اگر حسین من هم زنده بود، به زودی دامادش می‌کردم و دختری را که نشان کرده بودم برایش عقد می‌کردیم.

زهره اما به چیز دیگری فکر می‌کرد، درعین حال که خوشحال بود از اینکه حسین به آرزویش رسیده و آنچه را لیاقتش بوده به دست آورده، اما سؤالی

ذهنش را سخت به خود مشغول کرده بود. پس جواب این همه دعا و راز و نیاز من و خانواده‌ام چه شد؟

این سؤال بدجوری ذهنش را درگیر کرده بود و جوابی برایش پیدا نمی‌کرد تا آنکه حسین به دادش رسید.

در خواب حسین را دید به او گفت: حسین جون این همه می‌گن دعا کنید، ما این قدر برای تو دعا کردیم، روزه گرفتیم، گوسفند نذر کردیم، آخرش هم که تو شهید شدی، پس دعاها‌ی ما چی شد؟

حسین جواب داد: همون‌ها بود که منو به شما برگردوند، وقتی شهید شدم، جنازه‌ی من هم مثل خیلی دیگه از بچه‌ها داشت توی رود می‌رفت، اما به خاطر همون دعاها به ریشه‌ی درخت گیر کردم و به شما برگشتم.

از خواب پرید، این قدر خوابش واضح و روشن بود که احتیاج به هیچ تعبیری نداشت. ناگهان به یاد آورد که شهدا تا صبح یکشنبه ۲۳ آبان ماه که خبر پیدا شدن حسین را به آن‌ها دادند، ۳۵۰ نفر بودند و حسین جزء بیست نفر آخری بود که جنازه‌شان را از آب گرفتند و به بقیه‌ی این شهدا پیوستند. به طرز عجیبی دلش آرام گرفت.

شهیدان زنده‌اند

شاید خیلی‌ها باید به چشم خودشان ببینند و بشنوند تا بفهمند این آیه‌ی قرآن که می‌گوید شهیدان زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی می‌گیرند حقیقت

دارد. آن سال زهره باید کنکور می‌داد، زحمات حسین به سرانجام رسیده بود و بالأخره زهره دیپلم نظری گرفته و محیای کنکور شده بود. غم نبود حسین همچنان بر دل همه‌شان سنگینی می‌کرد. خانه با وجود همه‌ی بچه‌ها، اما سوت و کور بود. بوی حسین، مهربانی او و حتا صدایش هم دیگر در آن خانه نبود. آنچه بود، فقط یاد حسین بود.

هرچند در تک‌تک امتحانات دیپلم یاد حسین بیش‌تر از هر چیزی زهره را به خود مشغول می‌کرد، اما می‌دانست از آن دنیا هم مثل همیشه هوای خواهرهایش را دارد. کنکور تمام شد. امتحانش را خوب داده بود، اما استرس قبول شدن یا نشدن یک آن دست از سرش بر نمی‌داشت. به روی خودش نمی‌آورد، اما نگران بود.

۴۸ ساعت دیگر نتایج کنکور از طریق روزنامه‌ی عصر تهران اعلام می‌شد و فردا صبحش روزنامه‌ها با هواپیما به اصفهان می‌رسید و توزیع می‌شد. این ۴۸ ساعت مانده تا اعلام نتایج، استرس بیش‌تری به همراه داشت. آن شب با فکر اینکه اگر قبول نشود چه می‌شود و اگر قبول بشود باید چه کند؟ به خواب رفت.

نزدیکی‌های صبح بود، ناگهان حسین را در خواب دید. روزنامه‌ای را در دست لوله کرده بود و به سمتش می‌آمد.

گفت: خانوم قبول شدید، اگه گفتید با رتبه‌ی چند؟

گفت: نمی‌دونم.

روزنامه را باز کرد، دور اسم و رتبه‌ی او را خط کشیده بود.

حسین گفت: رتبه‌ات ۶۰ شده.

زهره خوشحال شد.

حسین ادامه داد: دو تا مطلب، اول اینکه شما فلان تست و فلان تست رو شانسی زدی درست دراومد، دوم هم اینکه اگه یه کم بهتر درس می‌خوندی، اسم و عکست جزء نفرات برتر کنکور می‌رفت توی صفحه‌ی اول روزنامه‌ها. همین که حرف حسین تمام شد، از تعجب هوش از سرش پرید. همین‌طور

که داشت بیهوش می‌شد، گفت: شما این چیزها رو هم می‌دونید؟

و در همان حالی که دیگر به هوش نبود، شنید که حسین خندید و گفت: اگه این‌ها بدونن که ما چه چیزهایی رو می‌دونیم و یک ذره‌اش را بهشون نشون می‌دیم، بیهوش می‌شن.

و زهره واقعاً بیهوش شد. صبح شده بود که با صدای پرنده‌هایی که در لابه‌لای شاخه‌های درختان حیاط آواز می‌خواندند بیدار شد. به یاد خوابش افتاد، به سرعت از رختخواب برخاست.

پدر و مادر بیدار بودند. باید خوابش را برای کسی تعریف می‌کرد، ذوق داشت خواب حسین را تعریف کند. می‌ترسید خواهرهایش اگر خواب را بشنوند او را دست بیندازند و بگویند: از بس استرس کنکور داشتی و به کنکور و قبول شدنش فکر می‌کردی این خواب رو دیدی.

در آن صبح زود مادر مثل بیش‌تر صبح‌ها چای گذاشته بود و در کنار پدر

مشغول خوردن صبحانه بودند. دست و صورتش را شست و به آن‌ها پیوست. گفت: دیشب یه خواب خوب دیدم، اما اگه قول بدید خوابمو برا بقیه بچه‌ها تعریف نکنین، خوابم رو براتون می‌گم.

بالآخره وقتی قول دادند حرفی به خواهرها نمی‌زنند، خوابش را برایشان تعریف کرد و بعد از آن فقط لحظه‌شماری می‌کرد تا خوابش تعبیر شود. ساعت‌ها به سختی می‌گذشت. انتظار سخت‌ترین کار دنیا بود، اما دیگر چیزی نمانده بود. فردا پیش از ظهر به دکه‌ی روزنامه‌فروشی می‌رفت. در صف می‌ایستاد و روزنامه می‌خرید و خوابش تعبیر می‌شد.

بالآخره شب شد. فردا نزدیک بود، عقربه‌ها با خیال راحت خودشان را به آرامی به عدد ده رساندند تا ساعتی از انتظار او کم شود. زنگ در به صدا درآمد. در را باز کردند، محمدرضا بود با جعبه‌ای شیرینی در دست. با خوشحالی به داخل آمد و رو به زهره گفت: تبریک می‌گم، قبول شدی.

با تعجب پرسید: از کجا می‌دونی؟

محمدرضا با هواپیما از تهران آمده بود. وقتی در فرودگاه روزنامه را دیده بود، فوری یکی خریده و با خود آورده بود.

در هواپیما هرکس آشنای کنکوری داشت، کاغذی از روزنامه را از او گرفته بود. او هم برای اینکه صفحه‌ی مربوط به زهره را به آن‌ها ندهد، دور اسم و رتبه‌ی او را خط کشیده بود و آن‌را لوله کرده و داخل جیبش گذاشته بود. محمدرضا روزنامه‌ی لوله شده را از جیب کتش بیرون آورد و نشان داد.

دور اسم و رتبه‌ی او را همان‌طور که حسین در خواب نشان داد، خط کشیده بود.

پاهایش سست شد. نشست. پدر و مادر به گریه افتادند، محمدرضا متعجب نگاهشان می‌کرد. پدر شروع کرد به تعریف کردن خواب زهره برای همه. مدتی بعد ثبت‌نام دانشگاه آغاز شد و زهره آرام آرام فاصله‌اش را تا رسیدن به آرزوی همیشگی‌اش، معلم شدن کم‌تر می‌کرد؛ آرزویی که بدون وجود حسین هرگز تحقق پیدا نمی‌کرد، برای همین روز اولی که می‌خواست به دانشگاه برود، سراغش رفت.

هرچند هنوز هم دیدن مزار حسین برایش ناآشناست، انگار که او آنجا نیست، در قلب و ذهن زهره است. کنار قبر نشست. با تمام وجود از او خواست یاری‌اش کند، چراغی را که خودش روشن کرده مراقبت کند تا خاموش نشود. و الحق والانصاف که همیشه دست یاری‌اش را در کنار خود می‌بیند. زمان گذشت، مثل همیشه مثل برق. ۳۶۵ روز بدون حسین، بدون بویش، بدون لمس کردن و بوسیدن صورتش.

بدون زُری گفتن‌ها و خندیدن‌ها و محبت‌هایش گذشت، اما سخت گذشت، خیلی سخت.

برایش سالگرد گرفتند و به مهمانان غذای محبوبش را دادند. پدر پیرتر شده بود و مادر شکسته‌تر. کسی حرفی نمی‌زد، نه گله‌ای، نه شکایتی، می‌دانستند خدا امانتش را پس گرفته، اما دلشان خون بود. گریه می‌کردند، ناله می‌زدند،

اما چیزی باعث برگشتن عزیز دلشان نمی‌شد.

هیچ چیز مرهم دل هیچ کدامشان نبود، جز آنکه می‌دانستند جایش آنجا پیش خدا بهتر از این جاست، پیش آن‌ها.

زهره روزها به دانشگاه می‌رفت و می‌آمد، فصل امتحانات که می‌شد وقتی صبح زود از خواب برمی‌خاست تا درس بخواند، قلبش آتش می‌گرفت.

حسین را می‌دید که سینی صبحانه را چیده بود و به ایوان می‌آورد. بعد کنار او می‌نشست و دوتایی صبحانه می‌خوردند، می‌گفتند و می‌خندیدند و درس می‌خواندند.

کتاب‌هایش را برمی‌داشت و به ایوان بهاره می‌رفت، جای خالی حسین را می‌دید، اشکش سرازیر می‌شد، به داخل می‌آمد.

به اتاقش می‌رفت، پشت میز تحریر طوسی رنگش می‌نشست و کتاب‌هایش را باز می‌کرد. سرش را که بالا می‌آورد، دوباره او را زیر درخت توت می‌دید که برایشان توت می‌چید. سرش را تکان می‌داد تا شاید فراموش کند نبودش را.

کتاب و دفترش را جمع می‌کرد و به آشپزخانه می‌رفت تا بلکه در تنهایی درس بخواند. کسی کنار اجاق گاز ایستاده بود، صدای آمدنش را می‌شنید، صورتش را به سمت او می‌چرخاند، حسین بود، کمک مادر کدو سرخ می‌کرد.

مگر می‌شد در آن خانه جایی بروی که حسین نباشد؟ حسین همه جا بود، در قلبش، در فکرش، در کنارش، گاهی کم‌رنگ‌تر و گاهی ملموس‌تر.

باز هم روزها و ماه‌ها در غیاب حسین گذشتند. شماره‌ی سال‌هایی که بی

او سر شد، به سه رسید.

سومین مراسم سالگرد حال و هوای دیگری داشت، حاج عبدالعلی بدجور با نوحه‌ی مداح گریه می‌کرد. سوز و گداز این مراسم از دو سال قبل بیش‌تر بود، بخصوص وقتی مداح پشت میکروفن با شور و حرارت فراوان گفت: همه‌ی شهدا پاداش یک شهید دارند، اما شهدای محرم ثواب دو شهید دارند، چرا که غرق شده‌اند و از قدیم می‌گویند کسی که غرق می‌شود، چون مرگ سختی دارد، ثواب شهید می‌برد.

ناگهان حال پدر دگرگون شد. از شنیدن این حرف آن‌چنان منقلب شد که نزدیک بود قلبش بایستد. محمدرضا که حال پدر را دید، آمپول مسکن پدر را آماده کرد تا تزریق کند.

برای لحظه‌ای رنگ از رخسار پدر پرید و عرق سرد به تنش نشست، از حال رفت و دیگر هیچ چیز نفهمید.

محمدرضا درنگ را جایز ندانست، آمپول را به بازوی پدر تزریق کرد، کمی بعد حاج عبدالعلی با نفس‌هایی کم‌جان و آرام به زندگی بازگشت.

فردا شب سیدرضا سجادیان تماس گرفت. بعد از حال و احوال، پرسید: دیشب خانه‌تان خبری بوده؟

محمدرضا جواب داد: بله، چطور مگه؟ سومین سالگرد حسین چون بود. سجادیان گفت: دیشب خواب حسین رو دیدم، گفت بابا دیشب داشت می‌رفت من نجاتش دادم.

محمدرضا از سجادیان که آن موقع در منطقه‌ی غرب خدمت می‌کرد و به‌خاطر تعریف خوابش به‌سختی با آن‌ها تماس گرفته و به زحمت افتاده بود، تشکر کرد.

پدر را نزد پزشک معالجش بردند، گفت: حمله‌ی سختی را پشت سر گذاشته و دیگر نباید در چنین موقعیتی قرار بگیرد.

تصمیم بر آن شد که دیگر برای محمدحسین سالگرد شهادت نگیرند. می‌دانستند که پدر به‌زور سرپا مانده، نمی‌خواستند به این زودی او را هم از دست بدهند.

قلب پدر آهسته و آرام سال‌های سخت را پشت سر گذاشت و در یک غروب غم‌انگیز، درحالی که لب‌هایش به آوای اذان پاسخ می‌داد، از حرکت ایستاد. فردا روز دخترعمه‌شان صدیقه که هنوز از فوت حاج عبدالعلی بی‌خبر بود تلفن زد. او گفت: دیشب خواب حسین چون رو دیدم، دیدم دارم می‌رم گلستان شهدا، همه‌جا خیلی مرتب بود. حسین مشغول آب‌پاشی بود و به گل‌ها آب می‌داد. پرسیدم: چه خبره حسین چون؟ گفت: مهمون دارم.

صدیقه وقتی شنید شب قبل پدر فوت شده، خیلی ناراحت شد. در همه‌ی این سال‌ها محمدحسین به خواب خیلی‌ها آمد و برای همه‌شان مصداق این آیه‌ی شریفه‌ی قرآن بود... ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم يرزقون. (۱۶۹ آل عمران) (ای پیامبر!) هرگز گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته شدند، مردگانند،

بلکه آنان زنده‌اند و نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.

روحش شاد و دست شفاعتش بر سر همه‌ی ما



نامه‌ی محمدحسین در سن ۱۵ سالگی به برادر سربازش

پس از عرض سلام، امیدوارم در دیار غربت از قربت با خدا حراست کنی و پیوسته خود را نزد او عزیز بداری تا در همه دیده‌ها نور و در همه قلب‌ها چون خون باشی. امیدوارم حالت خوب باشد و روزهای اول خدمت را که بسیار سخت می‌گذرد با یاد خالق مهربان و شفیق بگذرانی. من برخلاف عقیده دیگران دوست دارم به خانواده کم‌تر فکر کنی تا بتوانی غربت را بهتر تحمل کنی. مواقع بیکاری را به جای فکر پیرامون خانواده، به مطالعه، عبادت و گفت‌وگو با دوستان خوب و تفکر در مورد آینده بگذران. به تعلقات کاذب و دروغین خانوادگی نیندیش و بدان که این پیوند هرچه محکم و صمیمی باشد و هرچه تو با اراده باشی، گسستگی و نابودشدنی است. پس به جای آن به پیوند خدایی چنگ بزن که نیکوترین پیوندهاست؛ خدایی که ازلی بوده، ابدی نیز خواهد بود. چنین پیوندی لازمه هستی و مبدأ حرکت به مقام انسانیت و رسالت هر انسانی است، پس، همیشه و در هر حال به یاد او باش. هر کار که می‌خواهی انجام دهی و

هر صحبتی که می‌کنی و هرچه را که قصد شنیدنش را داری، بدان خدایت به آن آگاه است، پس، خدا را فراموش نکن. برادرم قصد وعظ و موعظه به بزرگ‌تر از خود را ندارم، ولی تو خود بهتر از من می‌دانی که دست روزگار چنان میوه‌های شاداب و جوان باغ زندگی را پرپر کرده که همگان خصوصاً جوانان در گرداب هلاکت و باتلاق شهوت فرو رفته‌اند. برادرم متأسفانه این بیماری واگیردار و مسری است و چون یکی در جمع به آن مبتلا شود، جملگی بیمار این عارضه خواهند شد و به‌علاوه برای آلوده شدن یک لحظه کافیسست درحالی که برای پاک بودن یک عمر لازم است.

قصد موعظه نیست و هدفم متهم کردن تو به این نامردمی‌ها نیست، بلکه دوست دارم در این موقعیت حساس درصدد بیداری و حرکت‌بخشی و جهت‌دهی به زندگی جوانان باشی. چه آنکس که بی‌دانشی را علم می‌دهد و بی‌نوایی را نوا می‌بخشد و بی‌حرفه‌ای را حرفه می‌آموزد و گمراهی را به راه راست و انسانی هدایت می‌کند، اجری بزرگ نزد خدا به امانت نهاده و بداند که خدایش امین است و امانتکاران را دوست می‌دارد. پس ای برادر پیوسته درصدد هدایت آن‌ها باش و وظیفه وجدانی، اخلاقی، انسانی و اسلامی خود را در حق این گمراهان و بینوایان، مستمندان علم و دانش و فقرای خوشبختی به انجام برسان.



از نامه‌های محمدحسین به خانواده

خدمت پدر، مادر، برادر و خواهران عزیز، سلام علیکم و رحمه... امیدوارم که سلام گرم و صمیمانه فرزند و برادر حقیرتان را بپذیرید. از خداوند بزرگ بارها خواسته‌ام و می‌خواهم که همان طور که ما در این جا با ذکر او و یاد او آرام و مطمئن هستیم، شما و دیگر خانواده‌ها نیز آرام و مطمئن باشید. شما از صفا، آرامش، برادری، محبت و... این سامان بی‌خبرید و بدون جهت برای فرزندان که بهترین ساعات و لحظات عمرش را می‌گذرانند، نگران و آشفته‌خاطر هستید. شاید گناه و تقصیری هم نداشته باشید، چرا که از صفا و عشق این دیار بی‌خبرید. اگر می‌دانستید که در این وعده‌گاه، جوانان وارسته عاشق الله روزگار را چه خوش می‌گذرانند، نه تنها نگران حال فرزند خود نبودید، بلکه آرزو می‌کردید که در این جمع خداجوی زندگی می‌کردید. به هر حال چه بگوییم که شما را باور آید راستی که جبهه پرتوی از بهشت موعود است. خداوند عالم، آگاه، شاهد و گواه است که آنچه می‌گوییم جز حقیقت نیست.

ما چهار نفر به اهواز آمدیم و در شهرک انرژی اتمی مستقر شدیم. یکی از برادرها که در حد کافی تعلیم نظامی دیده بود، بلافاصله وارد گردان و گروهان شد. یکی دیگر از برادران قبلاً درحمله شرکت داشته، احتمالاً وارد یکی از گروهان‌های دیگر خواهد شد، ولی من و یکی دیگر از دوستانم به دلیل کمبود تعلیمات نظامی و عدم آمادگی بدنی، سازماندهی نشدیم و قرار است یک دوره آموزش فشرده نظامی ببینیم و پس از آن به اردو برویم تا بتوانیم وارد گروهان شویم. فعلاً به دور از جبهه و به دور از هیاهو و عملیات نظامی هستیم. به دلیل نزدیک بودن حمله (شاید قبل از رسیدن نامه، حمله شروع شده باشد) کلیه مرخصی‌ها لغو شده و حتی برای ما که وارد گروهان نشده‌ایم، امکان خروج از پادگان وجود ندارد، لذا تماس تلفنی میسر و مقدور نیست. من سعی می‌کنم به وسیله نامه با شما تماس بگیرم. امیدوارم که از بدی‌ها و خطاهای فراوان که در طول زندگی، از من در حق شما شده است، درگذرید و این بنده‌ی گنجه‌کار خدا را حلال نمایید. سلام گرم و صمیمانه مرا همراه طلب حلالیت و التماس دعا به دوستان و اقوام برسانید. من ناقابل نیز شما را از دعای خیر، بخصوص در دعای کمیل پر حال و پرفیض شب‌های پر رحمت و نورانی جمعه که امید است به برکت مخلصین این دیار مقبول درگاه حق تعالی باشد، فراموش نمی‌کنم. خدا یار و حافظ و نگهدار شما باشد.

قربان شما، فرزند و برادر حقیرتان حسین، جمعه ۶۱/۷/۱۶



آخرین نامه محمدحسین، پانزده روز قبل از شهادت

پدر، مادر و خواهران عزیزم، سلام علیکم و رحمه الله
از خداوند متعال می‌خواهم که احوال همه مسلمین و شما خانواده عزیز
و مهربان را چون حال رزمندگان دلاور اسلام خوش و سرشار از معنویت
گرداند. از اینکه فرزندان دور از شما و در کنار سربازان امام عصر(عج) به سر
می‌برد، نگران نباشید و خدای را بر این نعمت بزرگ و رحمت بی‌منتهی
شاکر و سپاس‌گزار باشید. شما باید شاد و خوش باشید که فرزند و برادرتان از
اقیانوس پلیدی و گناه که غرق در آن بود، نجات یافته و به فضای معنوی
سرشار از بوی خوش عطر جوانان پاک حزب‌الله راه پیدا کرده است. اگرچه
خود قابل نیستیم، اما بر شما همین بس که وابسته شما به سبب تعلیم و تربیت

صحیح، توفیق حضور در جبهه نبرد حق علیه باطل یافته است؛ جبهه‌هایی که پر از جوانان پاک و مخلصی است که با عباداتشان و سیل اشک‌هاشان و صورت‌های بر خاک نهاده‌شان در برابر خداوند و با دوری از گناه و وابستگی به خدا، نورانیت و معنویت دیگری به جبهه داده‌اند که نظیر آن را در هیچ دیاری، حتا در محراب عبادت نمی‌توان یافت. این‌جا، هم محراب عبادت است و هم سنگر شهادت. محراب عبادت است و میعادگاه عاشق‌ترین عشاق خداوند. محراب عبادت است و محضر خداوند متعال. محراب عبادت است و تجلی تمام معنای حق. جبهه جایگاه رفیعی است که انسان با محبوب، کم‌ترین فاصله را دارد؛ گویی محبوب در قلب دشمن است، هرچه به دشمن نزدیک‌تر می‌شوی، وجود خدا و دست قدرت خدا را بیش‌تر احساس می‌کنی. در جبهه، نوجوانان، جوانان و پیران زنده‌دلی هستند که انسان از صورت نورانی و از ناله‌های نیمه‌شبشان، از نماز و عبادتشان، از دیدن آن‌ها و حتا از راه رفتن و خوابیدن آن‌ها غرق لذت می‌شود. جوان‌هایی که خواب و بیداری، کار و استراحت و لحظه لحظه زندگی‌شان عبادت است و تقرب به خدا.

آیا از زندگی کردن در کنار عزیزان از همه چیز وارسته و به خدای خویش وابسته نباید شاد بود؟ شاید باور نکنید که این‌جا بهترین ساعات و لحظات عمرمان طی می‌شود. هم از نظر معنوی کیفیت بالاست و هم از لحاظ مسائل رفاهی و مادی. این‌جا تنها یک مسئله دنیایی ذهن ما را به خود مشغول می‌دارد و آن ناراحتی شما خانواده عزیز است. وقتی فکر می‌کنم

که من این‌جا از بهترین نعمت‌های معنوی و مادی بهره می‌برم، عالی‌ترین لحظات عمرم را طی می‌کنم و اصلاً در این‌جاست که معنی و مفهوم زندگی را می‌فهمم، اما در عوض، شما به فکر من و ناراحت من هستید، سخت نگران می‌شوم. دلم می‌خواهد دقایقی از زندگی در جبهه را درک می‌کردید و آن وقت به خوبی درمی‌یافتید که برای فرزند و برادران نه تنها نباید نگران باشید، که بسیار هم باید شکر خدا را بگویید، اما چه می‌توان کرد که به هر حال شما نگران من هستید و این تنها مسئله‌ای است که مرا ناراحت می‌کند، وگرنه دیگر همه چیز در این‌جا، خوبی، خیر، شادی و معنویت است. گاهی فکر می‌کنم که ای کاش با هم مهربان نبودیم تا شما به جهت دوری از من نگران و ناراحت نمی‌شدید. در مواقعی که فکر شما ذهن مرا به خود مشغول می‌دارد، به قرآن پناه می‌برم و از او استمداد می‌طلبم و پس از تلاوت قرآن به شما بسیار دعا می‌کنم و از خدا می‌خواهم که در عوض این رنجی که شما می‌برید، خداوند دعا‌های این حقیر را در حقتان استجابت نماید.

عصر روز یکشنبه، ۶۱/۷/۲۵

شهادت: ۶۱/۸/۱۱



وصیت نامه شهید محمدحسین شیخ حسینی

بسم الله الرحمن الرحيم

به خانواده عزیز و پرعاطفهام، پدرعزیز، مادر مهربان، یکتا برادر عزیزم و خواهران بسیار مهربانم صمیمانه سلام می‌گویم و عاجزانه از شما عزیزان مهربان و بخصوص از مادر بسیار مهربانم که همیشه در فکر و غم و در زحمت و کار برای ما بوده و هست، می‌خواهم که هرگونه خطا و بدی از من دیده‌اید، ببخشید و فرزند و برادرحقیر پرگناهتان را حلال نمایید. من نیز ان شاءالله تعالی اگرچه ناقابل و روسیاهم، ولی درآن دنیا شما عزیزان را فراموش نخواهم کرد، همچنان که در دعاها و نیایش‌های جبهه که به برکت حضور پاسداران مخلص، نورانیت و روحانیت خاصی داشت، هرگز شما را

فراموش نکرده و همواره دعاگوی شما عزیزان بودم؛ همچنین به کلیه اقوام و خویشان و دوستان و آشنایان سلام رسانده و طلب حلالیت نمایدم.

وصی من پدر گرامی و برادر عزیزم می باشند که ان شاءالله در انجام امور مورد وصیت این حقیر تلاش و کوشش می نمایند. چهار مورد بدهی هایی داشته ام که در نامه دوم و سوم نوشته ام، غیر از آن ها احتمالاً هیچ بدهی دیگری ندارم، ولی احتیاطاً واجبات شش ماه یک مسلمان (نماز، یومیه، نماز آیات، روزه و...) را به نیابت این حقیر بجای آورید. مبلغ ۶۰۰۰ ریال در سه صندوق قرض الحسنه در سه محل فقیرنشین به عنوان قرض الحسنه، ولی به طور دائم قرار دهید. کلیه کتب، مجلات، روزنامه ها، جزوات، اعلامیه ها و نوارهای مذهبی و... را که متعلق به اینجانب است، در اختیار معلم مهربان و دوست عزیزم قرار دهید تا این برادر عزیز که ارادت بسیار به او دارم، به هر شکل و صورت که صلاح می داند، آن ها را در جهت اسلام به کار گیرد. تعدادی مفاتیح الجنان و رساله شریفه عملیه امام خمینی به مبلغ تقریبی ۴۰۰۰ ریال به جبهه های جنگ ارسال دارید. حقوق سه ماه اول سال جاری مرا از آموزش و پرورش دریافت دارید، باقی احتمالی ۱/۳ را به طور مساوی به حساب ۱۰۰ امام و ۲۲۲ دولت واریز نمایم. جلسه ختم و یادبود مرا هرچه ساده تر و بی آرایش تر برگزار کنید، روح مرا بیش تر شاد نموده اید. در ضمن رضایت ندارم تعریف و تمجید زیادی کنید و خدای نکرده حسناتی به من نسبت دهید که من متصف به آن ها نبوده ام.

در پایان یک‌بار دیگر از شما عزیزان مهربان بابت بدی‌ها و خطاهای گذشته عذرخواهی می‌کنم، تقاضا دارم بخصوص از مادر عزیزم که بی‌تابی نکنید و جای خالی مرا با نگاه کردن به تصویر مقدس امام که قوت و قدرت بخش به انسان است پر کنید. وقتی فکر کنید فرزند یا برادرتان فدای امام شد، بسیار شاد و خوشحال می‌شوید.

قربان شما

فرزند و برادر حقیرتان - محمدحسین شیخ حسینی، سه‌شنبه ۱۳۶۱/۸/۴

